

گنج حضور پرویز شهبازی



پرویز شهبازی

گنج حضور

متن کامل برنامه شماره ۶۷۲ گنج حضور ۲۴ مردادماه ۱۳۹۶

برنامه شماره ۶۷۲



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۵

خیره چرا گشته‌ای، خواجه، مگر عاشقی؟

کاسه بزن کوزه خور، خواجه اگر عاشقی

کاش بدانستی، بر چه در ایستاده‌ای

کاش بدانستی، بر چه قمر عاشقی

چشمه آن آفتاب، خواب نبیند فلک

چشم از او روشنست تیز نظر عاشقی

شیر فلک زین خطر، خون شده استش جگر

راست بگویم، مرنج، سخته جگر عاشقی

ای گل تر، راست گو، بر چه دریدی قبا؟

ای مه لاغر شده، بر چه سحر عاشقی؟

ای دل دریا صفت، موج تو ز اندیشه‌هاست

هر دم کف می‌کنی، بر چه گهر عاشقی؟

آنک از او گشت دنگ، غم نخورد از خدنگ

ور تو سپر بفکنی، سسته سپر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک

لیک تو ای روح پاک، نادره تر عاشقی

ای خرد اربحری، دم مزین و دم بخور

چون هنر خامشیست، بر چه هنر عاشقی؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۲۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۵

خیره چرا گشته‌ای، خواجه، مگر عاشقی؟ کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

همانطور که می‌بینید باز هم می‌توانیم بیت را به چهار قسمت تقسیم کنیم و ببینیم که مولانا ضمن این که وضعیت فعلی انسان را مطرح می‌کند که چه اشکالی دارد راه حل هم پیشنهاد می‌کند.

خیره حالتی است که انسان در حالی که با جریان فکرهاش در حالی که از صندوقی به صندوقی می‌رود و هیجانات همراه آنها هم هویت است، بهش دست می‌دهد. خیره در اینجا منفی هست و حالت سرگردانی ما و گیجی ما را در فکرها نشان می‌دهد.

بنابراین در حالی که ما اصلمان هوشیاری است و هوشیاری قبل از آمدن به این جهان بینهایت بوده و از جنس زندگی بوده و هوشیار بوده، وارد این جهان شده و همین طور که الان توضیح خواهیم داد با اقلام ذهنی هم هویت شده و هوشیاری جسمی پیدا کرده و آن هوشیاری اولیه را از دست داده.

در واقع به خواب ذهن فرو رفته و چون یک چنین حالتی درد ایجاد می‌کند به خواب دردهایی مثل ترس و نگرانی و حسادت و اینها هم فرو رفته و در حالی که در خواب درد و فکر است، فکر می‌کند و عمل می‌کند و یک چنین هوشیاری جسمی در مرکزش است.

در واقع این فکرها در سر او جریان دارد و این فکرها تکراری است و بی‌نتیجه است، در این فکرها خرد زندگی نیست. بنابراین مطرح می‌کند می‌گوید که نکند که تو عاشق هستی؟ تو به وضعیت ات نگاه کن! همه‌اش بادید غلط با دید توهم و با دید دردها مثل خشم و ترس به جهان نگاه می‌کنی، نکند تو عاشقی؟ که بعد می‌گوید: بلی تو عاشقی، منتها عاشق بافت ذهنی نیستی، عاشق زندگی هستی، عاشق خودتی.

کاسه بزن کوزه خور، در واقع یعنی درد هوشیارانه بکش. و همینطور که امروز توضیح خواهیم داد، هوشیاری وقتی هم هویت می‌شود و دور می‌شود از اصلش که اصلش همان بینهایت خداست و ابدیت خداست، برای این کار باید کیفر یا هزینه پردازد. **کاسه بزن کوزه خور** ببینیم معنیش را استادان مولانا چی گفتند؟

کاسه بزن کوزه خور: مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رسانیدن بکار می‌رود.

یعنی شما کار بسیار بدی بکنی ولی با مختصر رنج از آن خلاص بشوی.



و همینطور که می‌بینید این اصطلاح حالت کُدی دارد، رمزی دارد. و به نظر می‌آید می‌گوید که **کاسه بزن** مثلاً دف بزن و **کوزه خور** یعنی شراب بخور، هم هست.

پس معلوم می‌شود که انسان به محض این که متوجه بشود که با یک توهم سر و کار دارد و عاشق توهم است و این توهم را جدی نگیرد و بداند که به عنوان هوشیاری و خدایت باید دوباره برگردد، خودش بشود، و از عشق این بافت ذهنی که دنیا را به ما در فکرها ارائه می‌کند، دست بردارد و این را جدی نگیرد و یک خرده درد هوشیارانه بکشد، یعنی این کیفرش را پس بدهد می‌تواند آزاد بشود. شناسایی توهم معادل آزادی با آن است پس ما با شناسایی آنچه که ما آن نیستیم یواش یواش زنده می‌شویم به آن چیزی که هستیم و آن همان بینهایت و ابدیت خداست.

پس **کاسه بزن کوزه خور** یعنی درد هوشیارانه بکش و این چیزهای هم هویت شده را ببنداز، در عین حال بطور همزمان شادیش هم ایجاد می‌شود. یعنی انداختن هم هویت شدگی همان، و ایجاد شادی هم همان. پس می‌گوید که حالا که فهمیدی عاشقی تو بیا اول بدان به چی عاشقی؟ به چی عاشقیم ما؟ به خودمان، به اصلمان به خدا یا زندگی، برای اینکه خدا فقط عاشق خودش است ما هم فقط عاشق خودمان هستیم، نه خودی که ذهن به ما نشان می‌دهد، این ما نیستیم.

شناسایی این که این بافت ذهنی ما نیستیم و این توهم است ما را آزاد می‌کند و زنده می‌کند به آن چیزی که هستیم. می‌گوید حالا که فهمیدی عاشقی و عاشق این جهان نیستی و عاشق زندگی هستی، پس **بیا کاسه بزن کوزه بخور**، یعنی درد هوشیارانه بکش. و در عین حال شادیش را هم تجربه کن.

اما اجازه بدهید که من توضیح بدهم که چیزی که تا حالا به عنوان من ذهنی مطرح کرده‌ایم به طور ساده چه جوری تشکیل می‌شود. گفتیم ما هوشیاری هستیم و وقتی می‌آییم به این جهان عمق ما بینهایت است یعنی اندازه خداست. ولی وقتی می‌رسیم اینجا و از مادر زاده می‌شویم و پدر و مادرمان یک اسمی روی ما می‌گذارند. وقتی تارهای صوتی پدر و مادرمان اسم ما را می‌سازند و می‌گویند. و وقتی که به ما نگاه می‌کنند و اشاره می‌کنند و می‌گویند. ما متوجه می‌شویم که این اسم که در ذهن ما بصورت فکر ارائه می‌شود ما هستیم! بنابراین احتمالاً اولین فکری که در ذهن ما ظاهر می‌شود، اسم ما هست که یک فکر هست. و ما در آن موقع خودمان را مساوی این فکر قرار می‌دهیم. در این حالت یک کاهش سهمگینی و عظیمی صورت می‌گیرد که انسان از بینهایت تبدیل



به یک چیز کوچک می‌شود. و این هم سهمگین است و هم عظیم است و هم واقعاً شرورانه است، یعنی چیز خوبی نیست، کار نیکی نیست، چرا که الان خواهیم دید اینجا ابتدای یک بافتی است که توصیفی که از خودش می‌کند، از هوشیاری می‌کند از خدا می‌کند کاملاً نامربوط است و ناقص است.

بنابراین وقتی که فکر اسم ما، مثلاً اسم من پرویز است، پدر مادرم پرویز صدا کردند، فهمیدم که این اسم من هستم، پس از یک مدتی، کلمه من را هم یاد می‌گیرم، می‌بینم مردم می‌گویند من من، می‌فهمم که من هم که یک فکر است در واقع معادل همان اسم من است. پس اسم من با من هر دو فکر یکی‌اند این دو تا می‌چسبند به هم.

پس از آن من یک چیز دیگری هم یاد می‌گیرم، متوجه می‌شوم چیزهایی هست که اینها اختصاص به من دارد مثل به اصطلاح شیشه‌ای که من می‌خورم، لباسهای من، اسباب بازیهای من، اینها مال من است. پس بنابراین مال من را هم که دوباره بصورت یک فکر است من یاد می‌گیرم. می‌بینید که اسم من، من، باهم یکی شدند، چون قبلاً من می‌دانستم که این اسم من و این کاهش عظیم از بینهایت به یک چیز کوچولوی فکری صورت گرفته. و حالا مال من را یاد گرفتم. آن هم یک فکر است.

حالا من بصورت مغناطیس انواع و اقسام فکرها را به خودش جذب می‌کند. مثلاً متعلقات را، من می‌فهمم چی مال من است. با فکر آنها نه با خود آنها هم هویت می‌شوم. پس مثل آهن ربا اینها را فکرها را به خودم جذب می‌کنم، یواش یواش یک ساختاری دارم درست می‌کنم که از فکر ساخته شده.

حالا این را کی درست می‌کند؟ همین هوشیاری، اصل من. و به تدریج که من این را درست می‌کنم، دارم این بینهایت را که هوشیار است از دست می‌دهم دارم می‌روم به خواب این بافت، که فکر است. و بتدریج که به خواب این می‌روم، هوشیاری من از یک هوشیاری حضور که خودش شناسنده است، هوشیاری هوشیار است، دارد به خواب این بافته می‌رود، یواش یواش از تکرار این فکرها دنیا را خواهد شناخت و این غلط است. و این ما می‌دانیم که درست در نخواهد آمد. ولی برای شناسایی‌های این جهان لازم است.

حالا چیزهای دیگری به خودمان جلب می‌کنیم از جمله مثلاً جنسیت مان، پسر هستم یا دخترم، و این پسر بودن یا دختر بودن چه خصوصیتی دارد؟ چه باورهایی در اطراف آن هست؟ و اینها در یک سنی چه کارها باید بکنند؟ و خیلی از عقاید و دانشها را دوباره بصورت فکر به خودم جذب می‌کنم می‌چسبانم به خودم. در واقع هر چیز



خوبی را که آن خانواده دیکته می‌کند یا در جامعه معمول است بسته به ارزشهای آن جامعه من به خودم دارم جذب می‌کنم، فکرهايش را. پس بنابراین با دانشم با باورها، با باورهایی که در آن جامعه هست مثل باورهای مذهبی، اینها فکر هستند دیگر، فکر ملیت، کجایی هستم؟ از کدام خانواده هستم؟ از کدام طبقه هستم؟ یا از کدام قبیله هستم اینها را هم به خودم جذب می‌کنم. بعداً بعضی نقشها را دوباره به خودم جذب می‌کنم پدر هستم مادر هستم اینها همه بوسیله اسم من، پرویز، من و مال من صورت می‌گیرد.

وقتی اسباب بازی را از یک کودکی می‌گیرند، شروع می‌کند به گریه کردن، درد زیادی تولید می‌شود، نه این که این اسباب بازی واقعاً ارزش ذاتی دارد، نه برای این که در حال درست کردن من‌اش است و با گم کردن این یا با گرفتن آن از او درد زیادی ایجاد می‌شود. برای این که من‌اش کوچک می‌شود. همین حالت برای آدم چهل ساله هم رخ می‌دهد اگر همین بافت ذهنی مانده باشد. صد هزار دلار ضرر می‌کند و واقعاً درد مہیبی ایجاد می‌شود، نه این که توی این صد هزار دلار حالا که به آن است که ارزش ذاتی وجود دارد نه، به خاطر این که من‌اش کوچک می‌شود.

حالا این بافت ذهنی یا ساختار ذهنی همان چیزی است که ما می‌گوییم من ذهنی به تدریج این بینهایت، کوچک می‌شود و این بافت درست می‌شود. و یادمان باشد به هر فکری که ما می‌چسبیم و آن می‌شویم که این گفتیم غلط است، ما هوشیاری هستیم و این می‌شود مرکز ما. پس در مرکز ما آنها قرار می‌گیرند. هر چیزی مرکز ما قرار بگیرد ما زندگی بیرونمان را حول و حوش آنها سازماندهی می‌دهیم و فکرهايمان را یا دید دنیايمان را آن فکرها درست می‌کنند.

به این ترتیب ما کوچک شدیم و این به اصطلاح بافت ذهنی را بر اساس جدایی و چسبیدن به فکرها درست کردیم. در نتیجه می‌گوییم که این بافت ذهنی براساس هم هویت شدگی و جدایی درست می‌شود. و همه آن چیزهایی که این من ذهنی اسمش را بگذار حالا، یا بافت ذهنی یا ساختار ذهنی باهاش هم هویت شده اینها آفل هستند، گذرا هستند. بنابراین خود این که خود ذهن که ما در آن زندگی می‌کنیم، جای مخاطره آمیزی است در آنجا ما آسیب پذیر هستیم، چرا که ما حس وجود، یا حس وجودمان را که بر اساس بینهایت خدا بود، تفویض کردیم به چیزهای گذرا و خود آنها هم نه، بلکه فکرهاي ارائه کننده آنها و فکرهاي ارائه کننده آنها هي کوچک و بزرگ می‌شوند و ما می‌ترسیم و پشت سر هم فکر می‌کنیم، بنابراین جریان فکر بی‌وقفه و بدون کنترل و معتاد



گونه از صندوق به صندوق از ذهن ما رد می شود فقط برای زنده نگهداشتن این ساختار ذهنی. در حالی که ما فکر می کنیم این اتفاق یا این ساختار ذهنی که هر لحظه ما بوجودش می آوریم، ما هستیم، ما اصلی ما که زندگی باشد آن زیر است، زمینه است.

حالا شناسایی شما که همچون بافت ذهنی توهم است و خود شما نیست. خیلی مهم است.

چندین بار توضیح دادیم چون نظیر ما که خدایت است در این جهان نیست، پس قبول کنید که این بافت فکری که ما فکر می کنیم، آن هستیم، نیستیم. و شناسایی می کنیم این توهم را با شناسایی توهم از بین می رود. حالا هوشیاری این بافت ذهنی هوشیاری جسمی است، برای این که این فکرها از جنس جسم هستند.

فکر یک به اصطلاح فرماسیون است، یک انرژی است هر فکری. در واقع ما نمی دانیم فکر چیه؟ حقیقتاً با این همه پیشرفت ما گرچه فکرها را می بینیم، شما به عنوان هوشیاری ناظر می دانید راجع به چی فکر می کنید. راجع به فردا فکر می کنید، ملاقاتی که فردا دارید یا شام چی دارید؟ اینها فکر است و شما می دانید اینها چی اند. ولی حقیقتاً اینها از چی درست شده اند؟ اینها تکه های انرژی هستند و به هر صورت این بافت ذهنی که ما درست کرده ایم، هوشیاری جسمی دارد و در مرکز ماست.

در غزل می گوید: سخته جگر عاشقی، و با این من ذهنی ما عشق را نمی توانیم پیدا کنیم. حالا یک چیز دیگر بهش توجه می کنیم که، این بافت ذهنی گرچه با حرکت فکر به ما هویت می دهد. یعنی فکرها حرکت می کنند ما کوچک و بزرگ می شویم، فکرها حرکت می کنند ما دردمان زیاد می شود یا کم می شود، یکی از ما تعریف می کند ما بزرگ می شویم و عیب می گیرد کوچک می شویم.

ولی توجه کنید که هیچ منی تو آن نیست. فقط من ذهنی یا این بافت ذهنی یک ناآگاهی است بلحاظ معنوی، ما اینطوری هستیم، بلحاظ معنوی ناآگاه نا هوشیار هستیم، اگر هوشیار بودیم یک حضور ناظر که در این لحظه عمق دارد در ما بوجود می آمد. حالا گفتیم درست است که می گوییم من ذهنی و من عینی، شما قبول می کنید می دانید چرا؟ برای این که هنوز با دویی فکر می کنید. در حقیقت ما وقتی شناسایی می کنیم که این چیزی که ما عاشق آن هستیم و فکر می کنیم آن هستیم توهم است.

و می آییم اتفاقات را می پذیریم، اتفاق این لحظه را می پذیریم و بنابراین با شناسایی این توهم و اتفاقاتی که می افتد و پذیرش آنها و اجازه دادن این که خرد زندگی در این لحظه از ما رد بشود، که این کار ما را دوباره از جنس هوشیاری اولیه می کند، ما دوباره بر می گردیم به آن هوشیاری که بودیم.



یعنی چی؟ یعنی این لحظه اتفاقی می افتد شما می پذیرید بنابراین این پذیرش اتفاق شما را از جنس هوشیاری اولیه می کند که از دست دادیم آن هوشیاری را، برای اینکه فکرها آمدند اینها را بلیعیدند، آن بینهایت کوچک شد. یواش یواش انباشتگی هوشیاری که صورت می گیرد این هم بصورت آهن ربا هوشیاری ها را جذب می کند. یواش یواش این هوشیاری بزرگ می شود و بینهایت می شود.

پس ما هوشیارانه با شناخت این که این بافت ذهنی ما نیستیم و اتفاقاتی که در آنجا می افتد ما این اتفاقات نیستیم و در نتیجه زندگی می خواهد ما را از این بافت با حوادثی که بوجود می آورد، آزاد کند با پذیرش آنها ما یواش یواش آزاد می شویم. و گفتم با شناسایی آن چیزی که نیستیم، آن چیزی که هستیم خودش را مجدداً هوشیارانه در ما برقرار می کند، ولی تا زمانی که ما این بافت ذهنی هستیم یک دید غلط داریم.

این دید غلط را در اینجا مولانا می گوید: خیره یعنی بیهوده گویی، فکرهای تکراری، دردهای تکراری، ایجاد خشم، ایجاد ترس، ایجاد حسادت، ایجاد نگرانی و فکرهای مربوط به آنها. چرا اینطوری شدی تو؟ مگر عاشقی؟ بلی عاشقم منتهی عاشق چیز غلط هستم! الان بیدار شدم فهمیدم من عاشق خدا هستم.

اما توجه می کنید که همین طور که گفتیم در این ساختار ذهنی من نیست، وقتی شما آزاد می شوید درست است که ذهناً فکر می کنید، الان آزاد شدم، شدم یک من عینی، یک من غیر فکری این من هستم! همچون چیزی باز هم نیست! منی وجود ندارد! حالا آن که پس از آزاد شدن شما در شما بوجود می آید، هوشیاری خودش است خدا خودش است.

و امروز هم دوباره خواهم خواند که مولانا می گوید: در دو جهان غیر از یزدان کسی نیست، همین طور به ما گفته که تکرار اینها بسیار مهم است که شما گوش بدهید. **می گوید گوینده او و شنونده اوست.** اگر این بافت ذهنی را من و شما بشناسیم با شناسایی آن این توهم فرو بریزد و ما آزاد بشویم و دوباره آن هوشیاری بودیم که اول، آن باشیم، و دوباره آن عمق بینهایت را پیدا کنیم، شما هم پیدا کنید، الان گوینده و شنونده کیه؟ دوباره این بافت ذهنی است این که دیگر نیست که، شما و من هستیم؟ مولانا می گوید: نه، آنجا خود وجود ندارد.

اما خود و من و این اصطلاح چون الان ما با فکر و ذهن صحبت می کنیم، برای بیان تقریبی مفید است. ولی شما این هوشیاری را داشته باشید، این آگاهی را داشته باشید که حقیقتاً منی وجود ندارد. نه در ذهن نه بعد از ذهن، الان هم آن هست، بعداً هم آن هست. الان خدایت، شما در توهم هستید آزاد می شوید، آن هستید.



پس حالا این موضوعی که شمایی وجود ندارد و این من ذهنی توهم است. می‌دانید اینشتین «Albert Einstein» می‌گفت من ذهنی یک توهم نوری است "optical illusions"، شما مثلاً دیدید که یک سیستمهای نوری ایجاد می‌کنند یک دفعه می‌بینید یک شمع بزرگی روشن است هوا، می‌آیی اینجا دست می‌زنی شمع نیست، ولی از دور شمع دیده می‌شود، آن چی هست؟ آن توهم نوری است ایجاد شده.

من ذهنی توهم نوری است، منتهی توهم نوری هوشیاری است. و نشان می‌دهد که یک اصلی وجود دارد. فرض کن که یک آینه است آنجا، شما از اینور با یک زاویه نگاه می‌کنید می‌بینید که عکس یکی دیگر را می‌بینید، ولی خودش را نمی‌بینید وقتی عکسش را می‌بینید معنیش چی هست؟ معنیش این است که یک نفر آن پشت و ایستاده که خودش را نمی‌بینید ولی عکسش را می‌بینید.

حالا شما الان می‌بینید که عاشق یک من ذهنی هستید، یک ساختار ذهنی هستید و مولانا به شما می‌گوید: این عکس است، این توهم است. ولی این توهم بیخودی ایجاد نشده این توهم اشاره می‌کند به یک اصلی، مثل عکس آن آدم در آینه. شما آن اصل را باید پیدا کنید. شما الان می‌گویید من توهم نیستم، شناسایی کردم، خوب اگر شناسایی کردی اولاً پشتتان گرم است، تا حالا می‌گفتی که بابا من خیلی بیچاره هستم به خودم اعتماد ندارم، آخر من چه جوری؟ شما می‌فهمید که یک باشنده مهم هستید، که خدایت هستید، خود خدا دارد کار می‌کند. پس اعتماد به نفس پیدا می‌کنید، اعتماد به خود پیدا می‌کنید. درست است؟

اجازه بدهید چند مطلب از بزرگان مختلف بخوانیم این مطلب را خوب درک کنیم بعد به غزلمان ادامه بدهیم. خوب مولانا بیت را یک کمی بررسی کنیم می‌گوید که چرا خیره گشته‌ای، ای خانم ای آقا، نکند که عاشق هستی؟ بلی عاشق هستم. خوب عاشق چی هستی؟ عاشق در واقع عاشق خدایت هستم، عاشق خدا هستم زندگی هستم، پس الان می‌فهمم که از جنس هوشیاری بودم عاشق یک بافت ذهنی هستم، عاشق فکرهای این دنیا هستم، این غلط است. به همین دلیل خیره شدم.

حالا پس **کاسه بزنم کوزه بخورم**، بیایم این چیزها را بیاندازم این فکرها را، یعنی درست عکس آن کارها را که اول انجام دادم که جدایی را یاد بگیرم، الان انجام بدهم. چرا؟ برای این که می‌دانم عاشق هستم. عاشق هستم یعنی چی؟ یعنی آن هوشیاری که اول بودم آن باشم، چون آن هوشیاری با زندگی با خدا یکی است و خدا و زندگی هم عاشق خودش است فقط، پس کافی است من از این بافت ذهنی دست بکشم، خودم بشوم، خودم بشوم



از جنس خدا می‌شوم و می‌بینید که آنجا هم چون خود نیست من نیست، آنجا عاشق و معشوق و عشق یکی می‌شوند. پس این هوشیاری که من می‌شوم خود عشق است. چرا می‌گویم خود عشق است نمی‌گویم عاشق؟ برای این که هویتی تویش نیست.

این که می‌گوییم: من آزاد بشوم یک من خوبی می‌شوم این غلط است. اگر کسی این را متوجه نمی‌شود عیبی ندارد، فکر کند وقتی آزاد شد، یک من هوشیار به زندگی با عمق بینهایت می‌شود، حالا همین را قبول کند. وقتی بیدار شد خواهد دید که هیچ هویتی ندارد آن، منی تویش نیست، برای همین است که ما انسانها وقتی آزاد می‌شویم از من ذهنی همه یکی می‌شویم، منتها با تفاوت‌های جسمی مختلف، با تفاوت‌های بیان مختلف و متوجه می‌شویم که این تفاوتها بسیار زیباست، شما آن باورها را دارید آن دین را دارید، من این دین را دارم آن یکی آن را دارد اینها چقدر زیباست همه تفاوت چرا؟ تفاوت مهم نیست.

هم شما زیبا هستید هم من، جسم شما آنطوری است جسم من این طوری است، شما آنطوری حرف می‌زنید من اینطوری، ایشان با آن لهجه حرف می‌زند، آن یکی با آن لهجه آن یکی با آن زبان، همه خوب و قشنگ است. چرا همه بوسیله یک هوشیاری بیان می‌شود. ولی وقتی ما این بافت ذهنی را داریم، این بافت ذهنی با فکرهای خصوصی شده و فردی شده ما هم هویت است، با تفاوتها هم هویت است. وقتی کسی یک جور دیگر حرف می‌زند یک باور دیگر می‌آورد، مثل این که به من اهانت می‌کند. دارد تهدید می‌کند مرا، پس من این توهم را جدی گرفتم.

جدی گرفتن توهم اصلاً بقای انسان را تهدید می‌کند. انسانها را به جنگ کشیده، بشر نمی‌دانسته که عارفان چه می‌گویند. الان هم نمی‌دانند الان این همه جنگ است. خود این که من با فکر پول، مقام و حرص بعضی چیزها هم هویت بسیار خطرناک است. فکر است اینها. اینها فکری هستند که چسبیده به آن فکر اولیه من و اسم من و مال من، با این سه تا این را ما بافتیم، هی ما می‌گوییم باز هم بدهید اضافه کنم، چرا؟ در هوشیاری جسمی و توهم ذهن فکر می‌کنم هر چه بیشتر به من اضافه بشود بهتر است، چون من، من بزرگتری هویت بیشتری خواهم داشت. غلط است این. در مثنوی امروز هم خواهیم خواند می‌گوید هر کسی کمتر هم هویت شده، این آدم پیش است. من از شما سؤال می‌کنم حالا که فهمیدید جریان چیه، این اسم من که مساوی من شده و این کاهش سهمگین صورت گرفته و مال من را هم شناختم، من و به خودم اضافه می‌کنم، فکرها را می‌چسبانم به خودم مثل



مغناطیس اگر کم جذب کنم بهتر است؟ یا اگر زیاد جذب کنم بهتر است؟ جوابش واضح است کم. برای اینکه همه ما باید برگردیم. اتفاقاً راجع به برگشت هم امروز صحبت خواهیم کرد. زمان برگشت کی است؟ زمان بیداری از این خواب کی است؟ می‌دانید که ما آمدیم، رفتیم در همان موقعی که با اسم مان و با من، خودمان را برابر کردیم و کوچک شدیم، در واقع جدا شدیم. و این زندگی را ادامه دادیم. وقتی که اولین درد شروع شد آن موقع برگشت بوده، کی دردها شروع شده؟! یک کسی ۶۰ سالش است در ۱۰ سالگی در ۷ سالگی در ۸ سالگی متوجه شده است، از این که یک چیزی را از دست بدهد ناراحت می‌شود. چرا ناراحت می‌شود؟ این که ما این موضوع را دست کم گرفتیم.

نشان می‌دهد که تربیت بچه و عشق دادن به بچه چقدر مهم است. و چقدر حساس است که شما بچه هایتان را خیلی به فکرها نچسبانید. یک پدر و مادر عاشق بچه‌اش را زیاد نمی‌چسباند به فکرها می‌فهمد که چه اتفاقی دارد می‌افتد الآن، هی این هم اضافه کن، این هم اضافه کن، این هم اضافه کن، با این هم هم هویت بشو، هر چی من باور دارم، می‌ریزم سرت تو با همه هم هویت بشو، زیرش مدفون بشو.

این خوبه؟ بچه را ما اینطوری بکنیم؟ و آن موقع بگوییم آن چیزهایی که من می‌دانم آنها را باید قبول کنی! مبادا از آن ور چیزی بیاوری، موازی نشوی با زندگی ها!!، که این بچه مقاومت را یاد بگیرد، قضاوت را یاد بگیرد، چون با قضاوت و بد و خوبها هم ما هم هویتیم. ما می‌دانیم چه چیزی خوب است چه چیزی بد است، همه اینها فکر است، اینها را هم به خودمان چسبانیدیم. اینها خیلی جدی هستند برای ما. برای همین یک چیزی را که بد می‌بینیم عصبانی می‌شویم، برای اینکه مثل اینکه به هویت ما دارند توهین می‌کنند. **پس کاسه بزن کوزه خور.** تو بیا فکر کن که این فکر را باید بیندازی، شناسایی کنی این توهم را بیندازی و این درد دارد. و این کار را باید بکنی، چرا؟ باید برگردی، دوباره آن بینهایت بشوی.

بله، خواندم این را برایتان. حالا می‌خواهم چند تا شاهد مثال بیاورم از اینکه چطور بینهایت ما کاهش پیدا می‌کند. دوباره این شعر را می‌خوانم یادمان باشد تکرار کلید است. مولانا می‌گوید که:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد به میان چون به میان می آید

عجیب ترین چیز می دانید چیه؟ ما به اینجا می رسیم بی نهایت خدا هستیم. این بی نهایت خدا وقتی که پدر و مادر من با تارهای صوتی شان اسم مرا صدا می کنند، اسم من بصورت فکر به من ظاهر می شود، چه جوری این فکر می تواند این بی نهایت را بخورد؟ و این بی نهایت چه جوری در این فکر جا می شود؟ این خیلی چیز شگفت انگیزی هست برای مولانا. کو نگنجد به میان، یعنی خدا که در میان نمی گنجد، برای اینکه بی نهایت است. ما هم از جنس او هستیم چه جوری افتادیم توی این فکر؟ بافتیم بافتیم بله؟ دوباره از قصه مارگیر دفتر سوم چند بیت برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۹۸

مار گیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد، اینت نادانی خلق

حالا مردم چرا فرض کنید که این من ذهنی مار است. داستان مارگیر یادتان هست دیگر، یک کسی رفت توی زمستان از کوه مار گرفت. این مار افسرده بود، همین مثل من ذهنی، یواش یواش آورد به گرمای تابستان عراق و آنجا مردم را جمع کرد که مار را نمایش بدهد. البته مار زنده شد و همه را بلعید، زنده شدن مار معادل آزاد شدن ما از توی این افسرده است، می گوید یک عده ای مارگیرند، خلاصه یک عده ای دوست دارند که من ذهنی را زنده نگه دارند.

درست است ما مارگیر هستیم، خیلی از معلمانی که من ذهنی دارند مارگیر هستند، ولی چون مردمان گرد آمده بودند تماشا کنند، از مار حیران شده بودند. ما آیا بعنوان هوشیاری باید به ادا و اصول این من ذهنیمان که مار است الآن حیران بشویم؟ به تماشای آن بنشینیم؟ ما که بوجود آورنده اتفاقات هستیم از اتفاقات باید حیران بشویم؟ چیزی که ذهن ما به ما نشان می دهد از این صندوق به آن صندوق، باید در کنترل آن قرار بگیریم حیران آن بشویم؟ می گوید: چون خلق حیران می شوند مارگیر مار می گیرد، این است نادانی خلق. نادانی خلق از من ذهنی شان می آید.

یادمان باشد گفتیم منی نیست برای کار ذهن با الفاظ ذهن داریم صحبت می کنیم، با دویی صحبت می کنیم. یادمان باشد با دویی با کلمات ذهن می خواهیم، یک چیزی را منتقل کنیم که بوسیله کلمات منتقل نمی شود. در



آن کاهش عظیم واقعاً یک کاری صورت می‌گیرد که نتیجه‌اش این می‌شود که ما به توصیف خدا می‌پردازیم با ذهنمان و این درست نیست. به توصیف خودمان می‌پردازیم. خودمان را معین می‌کنیم. یعنی می‌گوییم من اینطوری هستم، شما کی اینطوری هستید؟ ولی می‌دانید که درسته که ما به خواب ذهن فرو رفتیم، هنوز شعور داریم بدن را اداره می‌کند. شعور آن هوشیاری ماست.

و مولانا امروز هم دوباره خواهم خواند. می‌گوید: شما می‌دانید دیدن به وسیله چی صورت می‌گیرد؟ به وسیله اصل شما، شما می‌دانید این فکریایی که شما را حیران کرده به وسیله کی صورت می‌گیرد؟ به وسیله خود شما. فکرها کجا ساخته می‌شوند؟ در شما و به وسیله شما. اما وقتی بوجود می‌آید، اینها شما را حیران می‌کنند درسته؟

آدمی کوهی ست، چون مفتون شود؟ کوه اندر مار حیران چون شود؟

مار در کوه است، آدمی کوه است، آدمی زمینه است، آدمی از جنس خداست، این بافت ذهنی مار است. خدا کی مفتون می‌شود از اتفاق؟ آدمی کوهی است چون مفتون شود؟ کوه مفتون ماری می‌شود که در آن زندگی می‌کند؟ در واقع کوه است که مار را بوجود آورده است.

خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی

بیچاره آدم یعنی ما آدمها نتوانستیم خودمان را بشناسیم، در نتیجه از بینهایت آمديم و افتادیم در کمی در نقص، در این بافت ذهنی. چرا می‌گوییم این توهم است این نقصان است، این موقت بود. نباید این ساختار ذهنی را مرکز ما قرار بدهیم، مشخص است دیگر.

خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطللس، خویش بر دلقی بدوخت

آخر حیف نیست که ما بی‌نهایت خودمان را بفروشیم به این حس نقص من ذهنی، به چیزهای این دنیا که بصورت فکر به ما ارائه می‌شوند، آیا وقتش نشده است که ما با تسلیم و پذیرش این لحظه بدون قید و شرط دوباره یواش یواش، لحظه به لحظه از جنس آن هوشیاری اولیه بشویم؟ و دوباره مثل آهنربا هوشیاری را این دفعه به خودمان جذب کنیم با شناسایی ها، هی بزرگ بشویم بزرگ بشویم هوشیارانه؟

می‌گوید ما اطلسی هستیم، یک پارچه گران قیمتی بودیم که به پارچه زمخت دلق دوختیم خودمان را. دلق در اینجا همین ساختار ذهنی است که ما فکر می‌کنیم آن هستیم و آنطوری تشکیل دادیم.



صد هزاران مار و کُ، حیران اوست او چرا حیران شد دست و ماردوست؟

یعنی اگر انسان خودش را بشناسد و این توهم را بشناسد، تمام چیزهای عالم حیران او هستند. ما حیران چی هستیم؟ درسته که ما حیران بافت ذهنی هستیم، حیران دنیا هستیم و چیزهایش، این فکرها در همین من ذهنی زندگی می‌کنند، پس ما حیران من ذهنی نیستیم عاشق من ذهنی نیستیم برای اینکه بدانیم عاشق کی هستیم بهتر است که همان خودمان بشویم، آن که اول بودیم. وقتی خودمان شدیم خواهیم دید خودی وجود ندارد و ما مار دوست نیستیم. مار در اینجا سمبل من ذهنی هست.

بله اجازه بدهید راجع به همین که گفت کاسه بزن کوزه بخور، یک مثال دیگری بزنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم، زخمه عشرت بزنم ریش طرب شانه کنم، سبیل غم را بکنم

و می‌گویند که، تعریف می‌کند خودش را، من کی هستم؟ من مطرب عشق ابدی هستم. به محض اینکه شناسایی کردم این بافت ذهنی را و این متلاشی شد، فکرها دوباره از من با شناسایی اینها، همینطور که به من چسبیده بودند، پراکنده می‌شوند. من دائماً زخمه شادی می‌زنم، زندگی می‌زنم. یعنی ساز زندگی می‌زنم و این کار چیه؟ که دائماً شادی می‌کنم. شادی را در جهان می‌پراکنم.

ریش طرب، ریش طرب را شانه می‌کنم. سبیل غم را می‌کنم، یعنی پدر غم را درمی‌آورم. غمها از کجا می‌آیند؟ از این بافت ذهنی. چه جوری حاصل می‌شود؟ گفتم همانطور که اسباب بازی را از آن بچه می‌گرفتند، هویتش ناقص می‌شد، از مای چهل ساله، پنجاه ساله، هفتاد ساله هم یک چیزی را که کم می‌کنند، فکرش را که از این فکر بزرگ می‌خواهند بکنند، همین حالت به ما دست می‌دهد. این غم می‌آید، غمها همه توهمی هستند. اصل ما هوشیاری همه‌اش از جنس شادی است. هر کس غم تولید می‌کند ناراحتی تولید می‌کند، ترس تولید می‌کند توهمی است.

ترس از کجا می‌آید؟ از همین ساختار ذهنی. چرا؟ تمام فکرهایی که به ما چسبید روز اول و مرتب هم چسبیده، اینها مربوط به چیزهای آفلند در بیرون، و اینها قابل تغییرند. وقتی اینها تغییر می‌کنند، این بافت آسیب پذیر است این بافت می‌ترسد. ترسش را شما تجربه می‌کنید. ترسش روی بدن شما اثر بد می‌گذارد، خشمش اثر بد می‌گذارد. این توهم برای چی مانده؟ برای اینکه شما جدی گرفتید، برای اینکه نمی‌دانید شما آن نیستید، الان شما دارید یاد می‌گیرید از مولانا که شما آن نیستید. فقط سه بیت می‌خوانم.



آتش بدخوی بُود، سوزشِ هر کوی بُود چونکه نکو روی بُود، باشد خوبِ خُتنم

آتش، آتش عشق، آتش هوشیاری، آتش شناسایی، وقتی شما موازی می‌شوید در این لحظه با زندگی و خرد از آن ور می‌آید و ناظر ذهنتان هستید، می‌بینید که این فکر مزاحم را باید بیندازید، و درد هوشیارانه می‌کشید. این آتش، خوی سوختن دارد می‌سوزاند. پس هر کویی را می‌سوزاند، هر کویی که به وسیله ذهن ایجاد شده است. کویی نداریم ما. شما وقتی اتفاق را در این لحظه می‌بینید و از جنس زمینه یا زیر اتفاق هستید و اتفاق در درون شما می‌افتد و شما اتفاق نمی‌افتید، کویی ندارد.

وقتی شما فکرتان به وسیله زندگی الآن تعیین می‌شود، وقتی در ذهن شما حس وجود نیست، ذهن شما بطور ساده در اختیار زندگی است و او فکرهای شما را در این لحظه می‌سازد، چه کویی دارید شما؟ کوی کوی فکری است، کوی من ذهنی است. یکی می‌گوید من اینطوری می‌روم، این کوچه من است. یک مقداری از باورهای شخصی اجتماعی مذهبی که باهاش هم هویت شده و مرکزش است، گرفته می‌رود و غیر از آن هم قبول ندارد. و آتش خدا می‌گوید این را می‌سوزاند.

چونکه نکو روی بود، این آتش عشق، این آتش شناسایی یک نتیجه‌ای دارد، نتیجه‌اش اصل شماست که خدائیت است. این خوب ختن من است، این زیباروی ختنی من است. هیچکس نباید پشتش را به این بکند. پس شما با آتش شناسایی، زیباروی ختنی خودتان را رو می‌کنید. گفتم با شناسایی آن چیزی که نیستید، آن چیزی که هستید این زیباروی ختنی ظاهر می‌شود، ختن جایی بوده در ترکستان که زیبا رویانش معروف بودند، بله.

گر تو بدین کژنگری، کاسه زنی، کوزه خوری سایه عدل صمدم، جز که مناسب نتنم

این لحظه اگر تو به این موضوع که باید تسلیم باشی و این تسلیم شما را از جنس اتفاق درمی آورد، از جنس این ساختار درمی آورد، از جنس واقعیت می‌کند. اگر تو به این موضوع کژ نگاه کنی، یعنی بخواهی دوباره هم هویت بشوی، یعنی با دید ذهن نگاه کنی، دید همان من نگاه کنی، هوشیاری جسمی نگاه کنی و بخواهی بفهمی، در این صورت **کاسه زنی، کوزه خوری**، یعنی درد می‌کشی.

سایه عدل صمدم، سایه عدل صمد یعنی خدا، من ببین در این لحظه سایه عدل خدا هستم، چرا؟ برای اینکه به محض اینکه از هوشیاری که باید از جنس او باشم، بروم و یک چیز دیگر بشوم، باید کیفر پس بدهم باید بپردازم.



و مهم بود آن کد هم که آنطوری معنی کردند، درست است که ما من ذهنی درست کردیم و ساختار ذهنی درست کردیم، سالهاست چسبیدیم بهش این را پرستیدیم به جای خدا، این همه چیز ماست، اشکالی ندارد. می گوید که کد این است که با مختصر زحمت که این درد هوشیارانه است، شما می توانید این توهّم را شناسایی کنید و این پاشیده بشود و شما بیایید بیرون. و خدا هم همین را می خواهد. ولی نمی شود بدون درد هوشیارانه. چرا؟ برای اینکه به محض اینکه ما عدول می کنیم به اینکه هوشیاری نباشیم در این لحظه یعنی از جنس او، خدا، حضور نباشیم، باید پردازیم جریمه پردازیم.

برای همین می گوید: این ترازو، می خواهی ترازو را ببینی؟ من ترازو هستم. شما خودتان ترازو هستید. چرا اینقدر درد می کشید؟ برای اینکه هم هویت شدگی دارید، چرا هم هویت شدگیها را زیاد کردید؟ نمی دانستید که سایه عدل خدا هستید.

جز که مناسب نتنم، یعنی من در این لحظه هوشیاری می شوم و هرچی که او مناسب می داند، آن را می تنم، آن را فکر می کنم، آن را عمل می کنم. از من ذهنی دستور نمی گیرم. یادمان باشد در غزل هم می گوید، می گوید ما **سخته جگر عاشقیم**، یعنی دلمان سنگ است ولی عاشق خدا هستیم، از جنس خدا هستیم، این جور در نمی آید. پس ما باید مناسب بتنیم. مناسب نتنیم، عدل خدا می گوید که: کیفر باید ببینیم. کیفر را هم می بینیم، خشم ما رنجش ما، کینه ما زندگی نکردن ما بیچاره شدن ما، در همان بیت اول گفته بود: خیره چرا گشته ای؟ آخر این چه وضعی است می گوید.

تو فکر نکردی عاشقی و عاشقان باید از جنس او بشود هوشیارانه، این را نمی دانستی؟ ولی نمی دانستی عیب ندارد یک ذره درد هوشیارانه بکش، شناسایی کن، آزاد بشو، مناسب بتن، درست است. بلی توجه بکنید دوباره من برگردم به این که وقتی آمدیم این ساختار ذهنی را درست کردیم به نظر می آید که اینجا یک منی وجود دارد و این لفظ من را ما مرتب به کار می بریم. من آنطوری می گویم، من آنطوری فکر می کنم! در واقع هر موقع که می گوید که من اینطوری فکر می کنم من اصلی شما نیست. جنبه ای از این ساختار ذهنی است که حول و حوش این من و اسم شما تنیده شده، و این مناسب تنیدن نیست، اینها را زندگی نمی تند. من ذهنی می تند. حالا این من ذهنی می گوید که من منم. و یک چیز جدایی را کرده خودش، و این می خواهد از وصل زیبایی خدا یک چیزی



بدست بیاورد. همچون چیزی نیست. برای این که گرچه با من ذهنی ما می خواهیم به خدا برسیم وصل برسیم ولی این خدای ذهنی است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۸

که بندد طرف وصل از حُسنِ شاهی که با خود عشق بازد جاودانه

خدا فقط عاشق خودش است و شما هم برای این که عاشق باشید باید به او تبدیل بشوید. اگر من ذهنی را نگه دارید و بخواهید طرفی ببندید، چیزی بدست بیاورید این وسط، نمی شود. یک چیزی گیرم بیاید و آن چیه؟ وصل حُسن پادشاه جهان است. یعنی زیبایی خدا را من می خواهم بدست بیاورم، همچون چیزی نیست. برای اینکه او فقط با خود عشق بازی می کند با من ذهنی شما که توهم است عشق بازی نمی کند. تو فقط این را بفهم که اینطوری نمی شود که تو می گویی. این غلط است. حافظ می گوید. درست است؟

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه

خیال آب و گل یعنی همین خیالی که آب و گل درست می کند. یعنی همین تصویر ذهنی، همین ساختار ذهنی. در واقع این ما را به جدایی انداخته ولی همانطور که دوباره از مولانا خواهیم خواند می گوید: ندیم و مطرب و ساقی و همه یک چیز است، خودش است. و این قیافه های مختلف این آدمهای مختلف و آن چیزی که ذهن درست می کند مثلاً از بدن ما، بدن ما به وسیله یک فکری که حسها و فکر درست می کند به ذهن ما ارائه می شود و می چسبد دوباره به آن من، یعنی نه تنها ما با جنسیت مان هم هویتیم یعنی بصورت فکر به ما چسبیده به این من چسبیده، و به اسم ما چسبیده، بلکه مشخصات تن ما، زیبایی ما، قد ما، نمی دانم چه جوری هستیم ما، اینها را هم چسبیده، این خیال آب و گل است.

این فقط یک ابزاری است که ما بفهمیم این وسیله یک هوشیاری بزرگتری ایجاد شده، یعنی این تن شما هر چه که ذهن نشان می دهد از این فقط شما این را می فهمید که همچون منی وجود ندارد. و خودش است ولی این بهانه ای است این ابزاری است این وسیله ای است برای اینکه بفهمیم آن وجود دارد. و در سطح اینها متفاوتند و این تفاوتها سطحی است. پس ندیم و مطرب و ساقی، ندیم یعنی هم نشین؛ مطرب آواز خوان و ساقی که می می دهد، یعنی من، تو، او و هر کسی که به نظرت می آید اینها همه او، یعنی خداست. اگر کسی متوجه نمی شود، همینطوری اینها را بخواند حالا همینطوری ببیند که چی می شود نگه دارد با خودش. اگر شما فکر می کنید که الان



یک من دارید؟ فردیت دارید؟ شخصیت دارید و آدم جدایی هستید؟ اشکالی ندارد، بدانید که این حرکت فکر شما که ازش هویت می‌گیرید، یعنی فکر تغییر می‌کند هویت شما هم تغییر می‌کند این یک ناهوشیاری جهل معنوی است.

جهل معنوی یعنی این که آن ناظر بینهایت که به جهان نگاه می‌کند و هم شما هستید و هم آن است. یا خدا به شما زنده شده وجود ندارد الان، هنوز جذب ذهن است. و با عینک ذهن می‌خواهید ببیند و همین طور اینها را بخوانید و زیاد بخوانید یک روزی این توهم فرو می‌ریزد. این عینک می‌افتد. بعضی موقعها شما این ابیات را می‌خوانید یک دفعه می‌بینید که ای!! مثل اینکه یک جرقه‌ای زد، و آن جرقه به شما نشان داد که شما این تصویر ذهنی نیستید و راست می‌گویید. من حس یکی بودن با این فرد می‌کنم، حس عشق می‌کنم.

یا نه متوجه می‌شوید که یک دفعه شادی بی‌سبب و آرامش در شما سرازیر شد از یکجایی، از بیرون نیست این از کجا آمد؟ این نشانگر این است که شما به خودتان یک لحظه زنده شدید. خودتان خودش را به شما نشان داد یک لحظه، آن زمینه را دیدید یک لحظه این اتفاق را گذاشتید کنار. ما هم‌ااش مترصد این هستیم که حالا چه اتفاقی می‌افتد الان این اتفاق می‌افتد. لحظه بعد چه اتفاقی می‌افتد. اتفاق چیه؟ اتفاق را شما می‌سازید. برو به زمینه به زیر، این اتفاق بهانه است که زمینه را ببینید.

گفتیم آسمان نگاه می‌کنیم هواپیما دارد می‌آید، کلاغ می‌آید. این هواپیما و کلاغ بهانه است که شما آسمان را ببینید. این جسم این فکر، این چهار بُعد ما برای این است که شما بوسیله اینها یک فکری درست کنید، این ساختار ذهنی را و پی ببرید که غیر از این شما مثل کوه هستید آن زیر، این بهانه است که آن را ببینید.

مولانا اگر رسیدیم خواهیم خواند می‌گوید: این فرع است که شما را راهنمایی می‌کند به اصل، شما نمی‌پرسید که این از کجا آمده؟ این تن از کجا آمده؟ این فکرهای من چی‌اند؟ همه این چیزها را من جمع کردم یک ساختار ذهنی، این ساختار ذهنی را کی ساخته؟ کی می‌سازد؟ نکند من خودم می‌سازم؟ نکند من عمیقتر از این هوشیاری جسمی هستیم؟ نکند این چیزی که مولانا می‌گوید و بزرگان می‌گویند درست است؟ نکند که ما عاشق یک گوهر دیگری هستیم مولانا در این غزل می‌گوید، قمر دیگری هستیم رفتیم به قمر یعنی ماه شب چهارده ذهنمان عاشق شدیم؟ نکند به یک چیز عوضی عاشق شدم من؟ شک کنید خوب!



بده کشتی می تا خوش برانیم از این دریای ناپیدا کرانه

می گوید تو کشتی می ایزدی را بده، این می از طریق تسلیم بدست می آید، تا خوش برانیم این کشتی را! وقتی شما در این لحظه تسلیم هستید، لحظه بعد هم تسلیم هستید، این می آن طرفی می آید، این کشتی شناسایی صورت می گیرد، پس از آن هم که دیگر آزاد شدید از من ذهنی می دانید که چیه آن، تو در کشتی نوح هستی در کشتی خدا هستی، ولی تا آن موقع باید از طریق تسلیم باید جلو بروید.

از این دریای ناپیدا کرانه، دریایی که کرانه اش پیدا نیست. یعنی در فضای یکتایی همه مان روی یک زمینه ای یکتایی هستیم که؛ در غزل می گوید: می گوید ای کاش می دانستی که روی چه ایستاده ای؟ در اصل ما روی خدا ایستاده ایم، ولی وقتی ذهنمان را نگاه می کنیم روی دنیا و ایستادیم. ای کاش می دانستیم روی چی ایستاده ایم! وقتی روی خدا می ایستی می فهمی تا بحال روی ذهن ایستاده بودی، ساختار ذهنی ایستاده بودی.

وجود ما معمایی ست حافظ که تحقیقش فُسون است و فُسانه

بلی چرا معماست برای این که در ذهن فکر می کنیم که ما این هستیم. یک دفعه می آییم تحقیق کنیم بوسیله فکر می گوئیم از این خلاص بشویم می رویم به یک من عینی، من خدایی می شویم آن هم افسانه است. یعنی تبدیل نمی شویم. تحقیقش به وسیله فکر فُسون است و فُسانه، هیچی گیرمان نمی آید، تحقیق یعنی به حقیقت رسیدن، به حقیقت رسیدن وجود ما موقعی است که تبدیل بشود. ولی اگر این ذهن را نگه دارید بخواهید بوسیله فکر به حقیقت برسید در این صورت به افسانه و فُسون می رسید.

این معما حل شدنی نیست برای این که در من ذهنی الان گفتم، منی وجود ندارد، شما آن نیستید. وقتی هم تبدیل می شوید خودش هست، آنجا من نیست. اگر بخواهی با من ذهنی و با فکر بخواهی بگویی که حالا وجود دارم و این وجود، وجود توهمی است. بعد از تبدیل هم وجودی وجود ندارد. اگر بخواهی با فکر تحقیق کنی فکر می گوید که هم الان وجود دارم و هم وقتی که تبدیل شدم وجود دارم.

اینها ابیاتی هستند که کلیدی هستند باید زیاد بخوانیم، مشخص بشود. این چند تا بیت را خواندم که بدانیم که من ذهنی ما نیستیم، گرچه که در فضای دویی ذهن، این بافت ذهنی درست شده براساس اسم ما، بر اساس جدایی و هم هویت شدگی و یک من برای خودش ساخته و یک من هم برای دیگران، یک تصویر ذهنی برای



خودش یک تصویر ذهنی برای دیگران، یک تصویر ذهنی برای خدا، اینها اصلاً درست نیست همچون هویتی وجود ندارد و بعد از آزاد شدن هم هویتی وجود ندارد.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۹۳

نگاهی می‌کند در آینه، یار که او خود عاشق خود جاودانه است

می‌گوید که ما وقتی آزاد شدیم ما آینه او هستیم، او خودش در آینه نگاه می‌کند، ما در واقع درست است که جسم داریم وقتی بیدار می‌شویم به بینهایت او، اوست. پس بنابراین هویتی وجود ندارد. و در اینجا هم دوباره عطار می‌گوید شاید حافظ به این بیت نظر داشته از عطار، که می‌گوید: او یعنی خدا جاودانه یعنی بطور دائمی عاشق خودش است.

پس عاشق کسی است که من ذهنی را انداخته، این هویت بدوی را انداخته و تماماً تبدیل شده به آن هوشیاری که از اول آن بوده، و بینهایت شده و این هوشیاری خود اوست که با خودش عشقبازی می‌کند. و در اینجا هست که می‌گویند عشق و عاشق و معشوق یکی است. هی مولانا می‌گوید عشق عشق عشق، هیچ نمی‌گوید عاشق! شما می‌گویید: پس من چی؟ شما دیگر وجود ندارید.

به خود می‌بازد از خود عشق با خود خیال آب و گل در ره بهانه است

یعنی وقتی ما تصویر ذهنی را رها می‌کنیم در اینصورت خدا با خودش عشقبازی می‌کند و این تصویر ذهنی که خیالی است که فکری است که ما ساختیم و این آب و گل ساخته از آب و گل است، این فقط برای این است که ما شناسایی کنیم این علامت یک چیز دیگری است و گر نه چیز دیگری نیست. پس درست است که ما حس فردیت و شخصیت و جدایی می‌کنیم در این ذهن، این هم توهمی است.

اینها معانی مشکلی نیست اگر اینها مشکل است پس زیاد باید بخوانیم، متوجه بشویم. هی می‌گوییم من من من، من اینطوری می‌گویم. شما الان می‌دانید وقتی می‌گویید من این طوری می‌گویم یک جنبه‌ای از این ساختار صحبت می‌کند نه من اصلی نه خداییت شما. خود خداییت شما هیچ موقع نمی‌گوید من من من، چون متوجه می‌شود هویتی وجود ندارد، درست است؟

دوباره من این شعر را می‌خوانم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

در آنجا می‌گوید بهانه اینجا می‌گوید روپوش، یعنی در عالم ذهن و در عالم یکتایی که الان ما توی ذهن اینها را خوب می‌فهمیم فکر می‌کنیم که خوب می‌فهمیم. می‌گوییم برای صحبت کردن خوب است ولی حرفهایی که می‌زنیم تقریبی است. تقریباً درست است، کاملاً درست نیست.

برای این که در دو عالم غیر یزدان نیست کس، یعنی غیر از خدا در دو عامل کس دیگری نیست و این برای ذهن قابل قبول نیست، قابل فهم نیست، و شما نخواهید بفهمید. اصلاً شما نخواهید که خدا را بفهمید، یا اصل خودتان را بخوانید بفهمید. گفت این کاهش عظیم، یک مقداری... چی بگوییم دیو سیرتانه است. یعنی توصیف ما را به توهّم و به غلط بودن می‌کشاند. ما با این ساختار ذهنی خدا را توصیف می‌کنیم، این غلط است، همچون چیزی نمی‌شود.

بلی فقط دارم برای مصرع دوم می‌خوانم دوباره که به گوش شما برسد که این خیال آب و گل، این تصویر ذهنی، این ساختار ذهنی که حول و حوش اسم من تنیده شده، این روپوش است. آن زیر، زیر همه انسانها فقط اوست. و قرار است که همه ما به او زنده بشویم و همین که معطل می‌کنیم کیفر می‌بینیم. گفت ما سایه عدل صمد هستیم، یعنی شما نمی‌توانید از کیفر در بروید. یا این لحظه اینها را می‌خوانید زنده می‌شوید به زندگی، تبدیل می‌شوید یا باید هزینه بدهید. هزینه‌اش بصورت خشم، ترس، دردهای مختلف، دردهای جسمی، غصه که مولانا می‌گوید که: بالاخره این حقه بازی من ذهنی سرنگون می‌شود، خودش هم سرنگون می‌شود. و عمر ما به پایان می‌رسد.

اگر قرار باشد هی در مرکز ما فکرهای تکراری منفی باشد، و ما اینها را هی تکرار کنیم،... تکرار کنیم و با این کار جلو عبور خرد زندگی را بگیریم، جلو خلاقیت را بگیریم، جلو آمدن عشق به این جهان را بگیریم. آمدن برکت به این جهان را از طریق ما بگیریم، اینها درست نیست. ما برای یک کاری، بزرگان می‌گویند آمدیم، بلی.

بلی دوباره این را می‌خوانم خیلی مهم است مصرع اولش می‌گوید: وقتی این ساختار ذهنی که تنیده شده حول و حوش من و اسم من بر اساس مال من این غلط است و وقتی که این توهّم می‌ریزد شنونده اوست و گوینده اوست.



مُسْتَمِعْ او قایل او بی‌احتجاب زانکه اَلْأَذْنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مَثاب

آنکه بی‌حجاب و واسطه می‌شنود می‌گوید خداست یا حضرت حق است زیرا ای به پاداش رسیده یعنی انسان به پاداش رسیده، دو گوش جزو سر است.

برای این که گوشها هم جزو سر هستند. پس شنونده و گوینده بوسیله او بکار گرفته می‌شود، و در همه ما آن چیزی که به نظر می‌آید ما هستیم ما نیستیم، این توهم است باید بریزد تا گوینده او بشود، قایل یعنی گوینده، و شنونده هم او باشد. فهمیدیم.

آنکه بی‌حجاب و واسطه می‌شنود می‌گوید حضرت حق است، یعنی این حجاب این ساختار ذهنی که تنیده شده، این اگر فرو بریزد که باید فرو بریزد از طریق شناسایی شما که این توهم است. گفتیم با شناسایی آن چیزی که شما آن نیستید، آن چیزی که هستید خود به خود در شما ظاهر می‌شود، خدا می‌شنود می‌گوید: ای به پاداش رسیده، پاداش رسیده ما هستیم، ما در مرحله خوبی از زندگی یعنی در تکامل هوشیاری هستیم، دو گوش جزو سر است. یعنی گوینده او هست شنونده هم او هست، استادی در بین نیست.

بلی این را دوباره می‌خوانم، چرا می‌خوانم؟ دوباره جنس ما مشخص بشود، جنس ما عوض شده، جنس ما عوض شدنی نیست، ما از جنس هوشیاری هستیم، برای این که به شما ثابت بشود، ببینید بزرگان می‌گویند که این عمل دیدن، توی غزل هم هست، می‌گوید: چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی، چشم ما بوسیله او یعنی خدا و زندگی و شما می‌بیند، دیدن و شنیدن و فکر کردن بوسیله هوشیاری و در او انجام می‌شود. پس فکرهای شما بوسیله شما به عنوان هوشیاری ساخته می‌شود در شما ساخته می‌شود. پس شما نمی‌آیید این مار را، گفت شما کوه هستید چه جوری در مار حیران می‌شوید. شما حیران آن چیزی هستید که می‌سازید، شما مگر سازنده فکر نیستید، چطور فکر شما را حیران کرده.

همچنان کز چشمه چشم تو نور او روان کرده ست بی‌بخل و فتور

یعنی او خدا و زندگی و هوشیاری دیدن را برای شما امکان پذیر می‌کند.

نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست روی پوشی کرد در ایجاد دوست

آنجا می‌گوید بهانه، عطار می‌گوید بهانه اینجا می‌گوید روی پوش، هم‌ه‌اش یک معنی است. می‌گوید که پوست و پیه نمی‌بیند چشم ما، آن جنسی که شما از آن هستید دیدن صورت می‌گیرد و فکر کردن صورت می‌گیرد، اگر



یادتان باشد دیدن و شنیدن و تمام حسهای و خود فکر کردن بوسیله شما و جنس شما و ذات شما صورت می‌گیرد و شما نمی‌توانید خودتان را بفروشید به این فکرها، شما منشاء اینها هستید.

شما اطلس هستید نمی‌توانید چیزی بسازید یک دلق زمخت خودتان را بدوزانید به آن، حالا این نشان می‌دهد که شما باید بکنی خودتان را، بکشید عقب نگاه کنید، اوضاع را ببینید بگویید من اشتباه کردم، اشتباه کردم که ما که جور دیگر نمی‌دانیم اینها را نخوانده بودیم که، به معرض دید ما آورده نشده، بزرگان مثل عطار، مثل مولانا، مثل حافظ می‌گویند، ولی ما نخواندیم، در نتیجه اطلسمان را دوختیم به دلق، ما خیلی گرانقیمت هستیم خودمان را ارزان فروختیم.

خیره چرا گشته‌ای، خواجه، مگر عاشقی؟ کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

خوب بیت را الان می‌فهمیم ما با دید آن ساختار ذهنی نمی‌خواهیم ببینیم، با دید توهم نمی‌خواهیم ببینیم. ما عاشق هستیم، ولی این عشق ما موقعی به نتیجه می‌رسد که دوباره از جنس آن هوشیاری بشویم که از اول بودیم، برای این کار باید این ساختار ذهنی را که چسبیده به اسم ما و به من ما بشناسیم، و بگذاریم بپاشد. هر موقع دردی به ما می‌آید، نشانگر این است که آن درد دهنده جزو هویت ماست، باید بیندازیم، و شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم. می‌خواهد درد باشد می‌خواهد یک چیزی در بیرون باشد.

ما می‌دانیم همه این چیزها بصورت انرژی فکری به ما چسبیده‌اند، ما درست است که می‌گوییم من فکری من ذهنی، ولی حقیقتاً منی وجود ندارد و این حرکت فکر از صندوقی به صندوق و دردهای حاصل از آن یک جهل معنوی است. یک ندانم کاری است، با شناسایی فوراً متوقف می‌شود. و ما می‌دانیم که در اول کندن این فکری که به ما چسبیده، در واقع یک فکر بزرگی است فکرها دانه به دانه چسبیده حالا ما فکرها را می‌کنیم می‌اندازیم،.... می‌کنیم می‌اندازیم و این درد دارد یک خرده.

خواجه اگر عاشقی؟ بلی عاشقم، ولی عاشق دنیا نیستم، عاشق زندگی هستم، عاشق زندگی بودن یعنی خود زندگی بودن، و معنیش این است که من باید این ساختار ذهنی را رها کنم، هوشیارانه برگردم آن بینهایتی بشوم که یک دفعه کاهش عظیم پیدا کرد و من می‌دانم که بزرگ شدن این یک دفعه نمی‌شود و مطابق قانون مزرعه صورت می‌گیرد. و ممکن است که چند سال طول بکشد. و من متعهدانه صبر می‌کنم راه را پیدا کردم،



کاش بدانستی، بر چه در ایستاده‌ای کاش بدانستی، بر چه قمر عاشقی

می‌گویند ای کاش می‌دانستی روی چی ایستاده‌ای؟ در حقیقت ما هوشیاری هستیم، روی خدا ایستاده‌ایم، در توهم یک ساختار ذهنی از فکرها ساخته‌ایم روی آن ایستاده‌ایم. ولی این را نمی‌فهمیم مگر اینکه یک خرده بیدار شویم.

ای کاش می‌دانستی بر چه ماه چهارده شبه عاشق هستی. قمر یعنی ماه شب چهارده یعنی زیباروی، یعنی خدا، زندگی، ای کاش می‌دانستی که به جهان عاشق نیستی و چون چسبیدی به جهان و به فکرهای آن و با آن فکر بزرگ، روی جهان ایستادی. جهان در حال تغییر است تو می‌ترسی، اینطوری نمی‌شود عاشق شد. شما این حالت را اگر نگه داری هیچ موقع خودت نخواهی شد.

شما سعی می‌کنی این تزلزل را، این ناپایداری را به وسیله چیزهایی که از بیرون می‌آید علاج کنی، نمی‌شود. ای کاش تو این را بدانی. پس از بیرون کمک نمی‌خواهی، ای کاش می‌دانستی که حس نقص تو از این ساختار ذهنی است، حس تنهایی تو از این ساختار ذهنی است، حس خشم تو رنجش تو، حس کینه تو حس تأسف تو نگرانی تو اضطراب تو از این ساختار ذهنی است و شما روی این ایستادی و می‌خواهی حفظش کنی. و شما می‌خواهی این همه مسائل را از طریق دواهای بیرون و چیزهایی که دوباره از بیرون می‌آید با چسباندن فکرها به این فکر بزرگ، علاج کنی نمی‌شود. علاج شما از آنور می‌آید، علاج شما این است که کل این را بپاشانی و خدا می‌خواهد بپاشاند. می‌بینی که مصیبت می‌دهد. یک چیزی را از این می‌کنند، به شما درد می‌دهد، شما جیغتان بالا می‌رود. به جای اینکه جیغ بکشید فریاد بکشید، ناله کنید، بپذیرید.

بشناسید که روی چی ایستاده‌اید. همیشه بگو من روی خدا ایستادم با او یکی هستیم. هیچ موقع نمی‌شود در حقیقت ما را از او جدا کرد، هیچ موقع ما از خدا جدا نشدیم. در توهم از او جدا شدیم، این توهم فوراً حل می‌شود اگر بدانید توهم است. ای کاش می‌دانستی این توهم است، این را می‌خواهد بگوید:

ای کاش می‌دانستی که اصل تو از جنس خداست و تو به اصلت عاشقی، به جای فکرهای بیرون، به جای فکر پول، فکر آدمهای دیگر، فکر مقام، دانشهای شما، قضاوتهای شما، بد و خوبها، فکرها، ما عاشق فکرها هستیم. در حالیکه ناپایدارترین چیز در جهان همین فکرها هستند. می‌بینید تندتند می‌گذرند. وضعیت هاست ما عاشق وضعیت ها هستیم. وضعیت ناپایدار است. ما به قمری عاشقیم در واقع که ثابت است، ساکن است، عمیق است



ریشه دار است، بینهایت است و وقتی عشق ما به نتیجه برسد، یعنی من ذهنی فرو بریزد، یکدفعه او می‌شویم، تمام می‌شود می‌رود کار.

چشمه آن آفتاب، خواب نبیند فلك چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی

می‌گویند این آفتاب زندگی را که وقتی این ساختار ذهنی فرو بریزد، شروع می‌کند به تابیدن از طریق تو، این را فلك هم توی خواب نمی‌بیند. یعنی آسمان با بی‌نهایتش با تمام اجرام سماوی هرچی تو هست آنها خواب هم نمی‌توانند ببینند، یعنی به آنها نمی‌رسد، فقط به انسان می‌رسد.

چشمه از او روشن است یعنی الآن گفتیم، الآن که شما می‌دانید حتی دیدن حسی ما به وسیله اصل شما صورت می‌گیرد. الآن گفتیم که فکرهای شما به وسیله شما که هوشیاری هستید و جنس شما تولید می‌شود. پس شما چرا آن هوشیاری نشوید که نظر تیزی دارد؟ تیز نظر، یعنی نظر تیز یعنی توجه زنده، یعنی از این ساختار ذهنی که کند نظر است، این هوشیاری بد است، این هوشیاری جسمی است، نه؛ برای اینکه شما با هوشیاری جسمی به یک فرم به یک تصویر ذهنی خدا عاشق می‌شوید.

در زمین هم همینطور است. این ساختار ذهنی ما یک من ذهنی دیگر درست می‌کند از همسر ما، من ذهنی ما عاشق من ذهنی همسر ما می‌شود. برای همین مسئله پیش می‌آید. ولی اگر مستمع او قایل او بود یعنی اگر شما می‌رفتید ته، همسر شما هم می‌رفت زیر، زمینه می‌شد، حالا عشق، حالا خود خدا به خودش عاشق می‌شد. خلاصه شما باید به خدا زنده بشوید، همسران هم زنده بشود و خدا به خدا عاشق بشود. آخر سر باید اینطوری بشود. اگر نشوی شما کیفر می‌بینی. گفت سایه عدل صمد، فقط باید موافق بترسم.

شما تا او نشوید در این لحظه موافق نمی‌توانی بترسی، پس شما کند نظر عاشق نشو، تیز نظر باش، تیز نظر موقعی است که شما این لحظه از جنس زندگی هستید و توجه زنده شما به جای اینکه به وسیله جهان بیرون بلعیده شده باشد روی خودتان هست. خلاصه یک ساکنی در اینجا هست یک ناظری در اینجا هست، که زندگی است. الآن با ذهن که داریم اینها را توصیف می‌کنیم

دیگر بهتر از مولانا هم نمی‌شود توصیف کرد به نظر می‌آید آنجا یک من هست، ولی وقتی تبدیل شدیم، خواهیم دید که منی وجود ندارد. در من ذهنی وقتی عاشق می‌شویم این عاشق، می‌شود پرده. علی‌الاصول بیشتر مردم که می‌گویند ما عاشق خدا هستیم پرده هستند حجاب هستند، چون عاشق ذهنی هستند درد ایجاد می‌کنند.



شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر

راست بگویم، مرنج، سخته جگر عاشقی

شیر فلکی یعنی آن هیئت فلکی آسمان مثل شیر است یا هر چیز دیگری از این بزرگی از این شرف، یعنی که ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم جگرش خون شده است، او هم می‌خواهد بشود نمی‌تواند بشود. ما آمدیم از اینکه جسم باشیم گذشتیم. اول جماد بودیم، بعد نبات شدیم بعد حیوان شدیم از حیوان به انسان، در انسان افتادیم به ذهن. این ذهن خیلی جای آسانی است به اصطلاح، شعور هم ما داریم به اندازه کافی، بشناسیم هوشیارانه که این توهم است و ما نباید ساختار ذهنی را بصورت جسم ادامه بدهیم. یعنی نباید بگذاریم که این ساختار ذهنی به علت عدم شناسایی ما، ما را به حیوان تبدیل کند یا به درخت تبدیل کند.

در هفته‌های قبل در داستان هلال می‌گفت که تو به جای اینکه به سوی گوهری بروی به سوی سنگی می‌روی. مردم همین کار را می‌کنند بارها گفتیم، این ساختار ذهنی که حول و حوش من، یعنی کلمه من که فکر است و اسم من و مال من تنیده شده، بسیار دردناک است. بعداً دردناک می‌شود می‌بینید که آدم خوابش نمی‌برد خشمگین است از همه بدش می‌آید.

و این را بارها گفتیم که کسی که در این لحظه خود این لحظه را که زمینه زندگی است و خداست و شما هستید و جنس شماست که فکرها در آن ساخته می‌شود آن را نمی‌بیند حسش نمی‌کند، آن نیست. ولی اتفاقات زائیده شده از آن را می‌بیند، گفت این مار چه جوری مفتون می‌شود تو کوهی، تو دریا هستی، دریا از این چیزی که از او زائیده می‌شود، مفتونش نمی‌شود.

و حالا ما اگر مفتون بشویم و بخواهیم این ساختار ذهنی را مرکزمان نگه داریم و عمرمان بگذرد، دیگر با حیوان فرقی نداریم، با سنگ فرقی نداریم که و مردم از دست این عذابهای ساختار ذهنی مخصوصاً ترس، ترس از همه چیز، پناه می‌برند به مواد مخدر به مشروبات الکلی به قرص‌ها به هزارتا چیز دیگر، یعنی دوباره از بیرون می‌خواهند این را درست کنند، نمی‌شود. این من ذهنی باید بپاشد.

یعنی آن چیزی که تنیدید شما اول، موقت بوده باید بپاشد شما از جنس حضور بشوید، می‌بینید که یواش یواش که شما از جنس حضور می‌شوید، چقدر شادی بی‌سبب می‌آید، زندگی شما آرامش می‌آید، شما دارید خودتان می‌شوید. گفتیم خودی هم وجود ندارد، شما دارید به او تبدیل می‌شوید.



حالا می‌گویند که یک چیزی بگویم نمی‌رنجی؟ تو من ذهنی را گذاشتی مرکزت، پس جگرت سخته، سخته جگر، یعنی آن ساختار ذهنی مرکزت است. در حالتی که این باید فرو بریزد، مرکزت از جنس عدم باشد، آن عدم روی خودش می‌تواند بایستد و آن پایدار است. و آن عمیق است بینهایت است، آن عاشق خودش است. باید آنطوری عاشق بشوی، تو آمدی مثل سنگ می‌خواهی عاشق بشوی، سنگ هم عاشق است، توی غزل می‌گویند همه عاشق هستند. سنگ عاشق است، یعنی جمادات عاشقند نباتات عاشقند، حیوانات عاشقند، من های ذهنی عاشقند، ولی این من ذهنی بپاشد، ما بی‌مانند و بی‌نظیر، نادره تر عاشقی، ما یک جور دیگر عاشق هستیم برای اینکه هوشیارانه به او زنده هستیم.

چرا می‌گویند راست بگویم مرنج، برای اینکه تا این را می‌گویم مردم می‌رنجند. می‌گویم آقا شما عاشق نیستی عاشق درست و حسابی نیستی، عاشق تصویر ذهنی خودت هستی. خوب می‌رنجد دیگر. توی ذهنش در این ساختار ذهنی یک فکری هست آن فکرها هم که چسبیده به من‌اش و این را سخته جگر کرده، این است که من معنوی هستم، من آگاه به خدا هستم، زنده به خدا هستم، من عاشق خدا هستم، کسی بهش نمی‌تواند بگوید تو عاشق خدا نیستی، خیلی دردناک می‌شود، اگر بگویی بدش می‌آید. مولانا خیلی نرم و آهسته و یواشکی می‌گوید: **راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی**، شما متوجه می‌شوید اگر سخته جگر عاشقید حواستان به خودتان باشد.

ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا؟

ای ما لاغر شده، بر چه سحر عاشقی؟

دارد خودش توضیح می‌دهد، گل تازه شکفته، گل سرخ تازه شکفته، راستش را بگو. یعنی چی؟ شما هم مثل گل باید بشکفید. گل غنچه را دریده که قبایش است و الآن باز شده، وقتی باز شده هم زیباست هم بو دارد و پیغامی از غیب می‌آورد برای ما، برای چی قبایش را دریده؟ یعنی چی یعنی شما هم باید بدرید. آن بینهایت در اثر کاهش عظیم، معادل شده است با یک فکر، شما با شناسایی می‌توانید نگاه کنید، شما می‌توانید قبای ذهن را بدری و مثل گل باز بشوی.

بله راست بگو، بگو قبایت را در چه دریدی؟ یعنی کی درید قبای تو را؟ روی چی ایستادی که دریدی؟ و به چه علت دریدی؟ بر چه دریدی همین معانی را می‌دهد. برای اینکه منظور من این است گل سرخ می‌گوید. من باید



غنچه بشوم، باز بشوم و پیغامی از غیب بیاورم. حالا این را ببر به انسان. انسان آمده مثل غنچه بسته شده توی ذهن، الان با شناسایی دارد باز می‌شود مثل گل سرخ ولی آیا پیغامی که انسان می‌آورد با گل سرخ یکی است؟ نه. انسان پیغام عشق را می‌آورد پیغام خدا را می‌آورد پیغام برکت را می‌آورد پیغام خلاقیت را می‌آورد. در یک سطح دیگری است.

بعد می‌گوید: ای مه لاغر شده، در آسمان ماه لاغر شده، می‌دانید سه روز می‌رود محاق و دیده نمی‌شود، یواشکی می‌آید بیرون و لاغر می‌شود. من ذهنی شما هم لاغر می‌شود. شما به عنوان ماه، زیبا هستید، چون همه مان از جنس او هستیم، من ذهنی را لاغر کردیم، برای چی لاغر کردیم؟ برای اینکه به سحری برسیم که آفتاب دارد طلوع می‌شود. شما منتظر چه سحری هستید؟ سحری که این شب دنیا و شب من ذهنی صبح بشود. این شعر یادتان هست می‌گوید:

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

و خدا می‌کوشد قباب ما را بدرد. مرتب تیر می‌اندازد و اینها تیرهای شناسایی است. هر چیزی که در زندگی شما درد می‌آورد، آنها تیرهای شناسایی شماس، زندگی می‌اندازد. بشناسید و ببندازید. بر چه سحر عاشقیم ما؟ اگر شما این ساختار ذهنی را با انداختن فکرها و درد هوشیارانه توانستید لاغر کنید، اگر هم نرسیدید لاغر شدید صبر کن، برای اینکه یواش یواش داری بزرگ می‌شوی. ماه برای چی لاغر می‌شود؟ برای اینکه بزرگ شود بدر بشود، ماه شب چهارده بشود، آن موقع نور آفتاب را بهتر می‌تواند منعکس کند.

ما هم باز می‌شویم باز می‌شویم وقتی بینهایت می‌شویم نور آفتاب زندگی را بهتر می‌توانیم بتابانیم و زندگی نور آفتابش را به وسیله ما می‌تاباند. بالا گفته است، چشمه نور آن آفتاب را چشمه یعنی همین خورشید چشمه دارد دیگر، نور که همین طور که می‌آید، می‌گویند چشمه آفتاب و این آفتاب چشمه دارد و آفتاب زندگی هم چشمه دارد. گفت هیچکس خواب هم نمی‌تواند ببیند، ولی شما من ذهنی را لاغر می‌کنید تا ماه شب چهارده بشوید. می‌دانید که چهارده روز طول می‌کشد. و شما هم یکدفعه نمی‌شوید، اگر با تعهد با تکرار این برنامه ها را نگاه کنید و اگر این اشعار را تکرار کنید، بگذارید این معانی شان در شما زنده شود بتدریج خواهید دید که شما توهم را بصورت توهم شناسایی می‌کنید و متوجه می‌شوید که چی نیستید. اینکه شناسایی می‌کنید چی نیستید و آن چیزی که هستید در شما خود بخود ظاهر می‌شود، این همان معنی مسلمان شدن هم هست، که لا می‌کنید.



هرچی که شناسایی می‌کنید لا می‌کنید، لا می‌کنید یعنی فکرش را از آن بافت ذهنی می‌کنید می‌اندازید دور، هی می‌کنید می‌اندازید دور، درد دارد، می‌کنیم می‌اندازیم دور، دیگر سراغش نمی‌رویم، اسمش پرهیز است. لاغر می‌شویم، هر چی می‌کنیم می‌اندازیم دور لاغر می‌شویم.

ولی شما قانون مزرعه را هم می‌شناسید، می‌دانید که زندگی شما را دارد تماشا می‌کند، او بهتر می‌داند وقتش کی است، شما عجله نکنید! حالا چهار تا فکر را گنبد انداختید. آقا ما همه را کردیم، نیست اینطور، عجله نکن صبر کن،

ای دلِ دریاصفت، موجِ تو ز اندیشه هاست

هر دم کف می‌کنی، بر چه گهر عاشقی؟

بینید مرتب دارد می‌گوید که شما، در این لحظه عاشق یک چیزی در دنیا هستی؟ یا عاشق زندگی هستی؟ عاشق ذاتِ خودت هستی؟ باید ذاتِ خودت بشوی، باید هوشیاری بشوی. عاشق دنیا هستی؟ می‌روی می‌چسبی به آن، کیفر می‌بینی، از جنس چیز دیگری می‌شوی، پس عاشق نیستی.

می‌گوید دلِ ما بی‌نهایت است، ای دلِ دریاصفت، موجِ تو از اندیشه‌هایی است که از آنور می‌آید؛ پس اندیشه‌ها در اینجا امواجی است که از دریا می‌آید، در قیاس با کف. خوب پس بنابراین تو در این لحظه باید زمینه زندگی باشی، بگذاری موج را او بفرستد، موج را غیب بفرستد یا جهان پنهان بفرستد، دریا بفرستد. چون ما دریا هستیم. می‌بینید که دلِ دریاصفت، یعنی مرکز شما دریاست، مرکز شما بی‌نهایت است. موجش هم از دریاست. یعنی، فکرهای شما از دریا می‌آید.

ولی اگر کسی در این لحظه کف کرده؛ کف کرده یعنی خشم دارد، درد دارد، هم هویت شدگی دارد، واکنش نشان می‌دهد؛ هر دم کف می‌کنی، به من بگو ببینم، بر چه گهر عاشقی؟ این گهری ست که در ته دریا است، دریای یکتایی که وجود خودت است، یا گهرهای بیرون که به صورت تصویر ذهنی و فکر به شما ارائه می‌شود؟ گهر شما فکر است؟ فکر یک چیزی در بیرون است؟ بیشتر مردم اینطوریند. بیشتر مردم عاشق صندوق هستند، از این صندوق به آن صندوق. این رفتن از این صندوق به آن صندوق به صورت صدای ذهن و فکرهایی که در سر می‌پرد، ظاهر می‌شود. بهشان بگویید صدای ذهنتان را می‌شنوید؟ می‌گوید: کدام صدا؟ من صدایی نمی‌شنوم. ولی در سر بیشتر مردم این صدا شنیده می‌شود، صدای صندوق هاست، صدای دردهاست. فاصله این صندوق‌ها صدا ندارد،



برای همین، بیت آخر می‌گوید هنر تو خاموشی است. هنر تو این است که فاصله دو صندوق باشی صندوق را به حرکت در نیاوری، به صدا در نیاوری، غیر از این هنری نداری، چون فقط موقعی که خاموش است ذهن، او می‌تواند خودش را بیان کند از طریق شما. این سؤال را از خودتان بکنید: من به چه گهری عاشقم؟

آنک از او گشت دنگ، غم نخورد از خدنگ

ور تو سپر بفکنی، سُسْتَه سپر عاشقی

دنگ یعنی اصطلاحاً نادان، احمق. ولی کسی که در اینجا، کسی که در این لحظه تسلیم است و هوشیاری حضور دارد و بیهوش شده بوسیله او، یعنی نسبت به دنیا خوابیده، به اتفاقات توجه ندارد. از او دنگ است، از او بیهوش است. یعنی هوش او را دارد. هوش او را دارد بنابراین دنگ دنیا نیست. انسان ها دنگ این جریان فکری هستند که به طور اجبارگونه و معتادگونه از ذهنشان رد می‌شود. به نظر می‌آید این فکرها که در واقع فکرهای آن ساختار ذهنی است، ما را تسخیر کرده است. این همان من ذهنی است اصطلاحاً، نفس است که صدایش در سر ماست، که صدایش را ما جدی می‌گیریم، باور می‌کنیم،

چون باور می‌کنیم، این دردها ایجاد می‌شود. باور می‌کنیم، این ناراحتی ها به وجود می‌آید. پس ما دنگ دنیا هستیم، دنگ این ساختار ذهنی هستیم. حالا اگر این ساختار ذهنی را شما بشناسید به عنوان توهم، و این لحظه، اتفاق این لحظه را بپذیرید و دنگ آن طرفی بشوید، در این صورت از این تیرهایی که می‌خورد به هم هویت شدگی هایتان، غم نمی‌خورید. یعنی دوست دارید بخورد.

خدنگ یعنی تیر راست، تیر. همانطور درختی که از آن تیر درست می‌کنند که چوبش سفت است. پس خدنگ، تیرهای شناسایی زندگی است. خدا، یا زندگی می‌دانیم ما را احاطه کرده است، در واقع ما او هستیم، رفتیم توی این ساختار ذهنی. بی‌نهایت ما تغییر پیدا کرده است به محدودیت خوب، در آنجا فکرها را به خودمان چسبانده ایم. در واقع زندگی یکی یکی این فکرها را که چسبیده به ما، نشانه می‌گیرد. این فکرها مربوط به چیزهایی هستند که ما بهشان چسبیدیم. اینها را از ما می‌گیرد.

کسی که دنگ او باشد، بیهوش او باشد، یعنی به هوش او زنده باشد، نسبت به دنیا ناهوشیار باشد، از اینکه تیر می‌خورد به هم هویت شدگی هایش غم نمی‌خورد، خوشحال هم است، چرا این قدر تأکید می‌کنم؟ برای اینکه ما نمی‌توانیم فرار کنیم از دست زندگی. با هر چیزی که هم هویت بشوی، زندگی آن را نشانه می‌گیرد. اگر نشوی کار



باهاش ندارد. چرا؟ او خودِ شما را می‌خواهد، اصلِ شما را می‌خواهد. او خودش را می‌خواهد، می‌گوید تو من را معطل کردی، من می‌خواهم خودم را بکشم عقب، روی خودم زنده بشوم، هویتی وجود ندارد. تو رفتی هویت درست کردی، چطور نمی‌فهمی همچون هویتی نیست، همچون فردیتی نیست، همچون شخصیتی نیست، این چیزهایی که تو فکر می‌کنی آن طوری نیست،

بیت اول هم گفتم: خیره چرا گشته‌ای؟ حالا اگر شما در این لحظه تسلیم باشی، سپر زندگی را داری، هوشیاری زندگی را داری. نگاه می‌کنی به صورت ناظر، یکی از این فکرها دارد می‌افتد. می‌گویی: این برای من لازم نیست، با این من هم هویت شدم می‌گذارم بیفتد. چرا می‌گذاری بیفتد؟ برای اینکه سپر زندگی را دارد. سپر زندگی، هم تیر بهش کارگر نیست؛ برای اینکه از جنس زندگی هستی. کارگر نیست یعنی غم نمی‌خوری، عین خیالت نیست. یک هم هویت شدگی را شناسایی می‌کنی، می‌خواهی آن یکی را پیدا کند، آن یکی را به من نشان بده. آن یکی ها را هم زندگی تند تند به شما نشان می‌دهد.

این هوشیاری تازه به وجود آمده، مثل آهنربا شناسایی می‌کند، هوشیاری ها را می‌کشد، دوباره می‌خواهد بزرگ بشود. ولی اگر تو این سپر را بیاندازی، این سپر را نگه داشتن سخت است، برای همین است که کسانی هستند که ۶ ماه برنامه گنج حضور را نگاه می‌کنند، همین که شناسایی می‌کنند که چی نیستند، یعنی این ساختار ذهنی را می‌بینند، می‌بینند که توی این کینه است، رنجش است، این نمی‌خورد با آن چیزی که من فکر می‌کنم هستم، فرار می‌کنند از خودشان.

برای همین تند تند من دارم تکرار می‌کنم با شناسایی آن چیزی که شما نیستید، یعنی اگر در شناسایی ها، که این تیرهای شناسایی می‌آید، شما متوجه شدید یک چیز بدی هستید، اصلاً نترسید، فرار نکنید، قهر نکنید، با من قهر نکنید، با مولانا قهر نکنید، کجا دارید می‌روید؟ سپر را نیفکنید. اگر بیفکنی، پس معلوم می‌شود تو با من ذهنی که سپر سُستی است، عاشق بودی، شناس. هر کسی در این راه سپر را بیاندازد، سختی است توی راه، سختی هایش را قبلاً گفتیم. شما اگر بلند شوی به عنوان هوشیاری، بگویی من از امروز می‌خواهم تسلیم بشوم، هفته گذشته داشتیم گفت؛ من های ذهنی جلو شما را می‌گیرند. من ذهنی مزاحمت ایجاد می‌کند، من ذهنی خودت اول مزاحمت ایجاد می‌کند. من ذهنی شما من های ذهنی را تحریک می‌کند، یا من های ذهنی بیرونی گیر می‌دهند به یک من ذهنی، شما را می‌کشند، شما سپر را می‌اندازید. سپر کی می‌افتد؟ وقتی در این لحظه شما



تسلیم نباشید، وقتی قضاوت کنید، وقتی شک کنید. من از کجا می‌دانم که این حرف‌ها درست است؟ چرا این همه مردم نمی‌روند دنبال خواندن آثار بزرگان، حرص دارند، مگر اینها اشتباه می‌کنند؟ این همه آدم که اشتباه نمی‌کند، یعنی تو داری تقلید می‌کنی، بله، این همه آدم اشتباه می‌کنند، این همه آدم حرف‌های بزرگان را نخواندند. این همه آدم را نگاه کن وضعیت‌شان را، جنگ‌ها را این همه آدم‌ها دارند درست می‌کنند. کی‌ها دارند جنگ می‌کنند؟ کی‌ها جنگ را درست می‌کنند؟ آنهایی که ساختار ذهنی دارند، این ساختار ذهنی می‌ترسد، این ساختار ذهنی اعتماد ندارد.

وقتی می‌گویند: مُستمع او، قایل او یعنی وقتی تصویر ذهنی فرو می‌ریزد، خودش می‌آید بالا، خودش به خودش اعتماد دارد. این رئیس‌جمهور به آن رئیس‌جمهور اعتماد دارد. حرفش حرف است، حرفش توطئه‌آمیز نیست. حرف من ذهنی نیست، دروغ نیست، نفاق نیست. این طوری نیست که مرکزش هم هویت‌شدگی است حرص است، در سرش یک چیزهای دیگری می‌گذرد، حرفش یک چیز است، مرکزش هم یک چیز دیگر است. اینکه مُتافق است. این همین من ذهنی است دیگر، شما سپر را نمی‌اندازی به خاطر تقلید از منافقان، سُسْتِ سپر نمی‌شوی اگر عاشقی، که هستی.

شما این موضوع را باید بفهمید خوب برای خودتان، که ما زندگی نداریم، ما خودِ زندگی هستیم، ما خدا نداریم، ما خودِ خدا هستیم، که به صورت امتداد او آمدیم، او دارد خودش را می‌گشود عقب. شما به خودتان اعتماد کنید، سست نشوید، از این راه نباید برگردید، نباید ناامید بشوید. چرا نباید ناامید بشوید؟ برای اینکه خودش است که دارد می‌گردد. وقتی تیرها می‌آید اینها تیرهای شناسایی است. اگر به این منِ اولیه و اسم اولیه و مالِ من، خیلی فکرها را چسبانده‌اید، باید خیلی درد داشته باشید. ولی شما می‌توانید شناسایی کنید بیاندازید. بدانید که خودِ زندگی می‌خواهد این کار را بکند، بعد از این می‌توانید تسلیم باشید.

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک لیک تو ای روح پاک، نادره تر عاشقی

تمام آن چیزهایی که از ماده درست شدند، اینها مثل ما عاشق هستند. عشقناک یعنی آمیخته خدا هستند. جمادات عشقناک هستند، نباتات حیوانات عشقناک هستند، حتی من‌های ذهنی هم عشقناک هستند، همه انسان‌ها، نمی‌توانند نباشند. اما ما باید شناسایی کنیم که این ساختار ذهنی موقت بوده است و ما روح پاک



هستیم. لیک تو ای روح پاک، یعنی روح خالص. از اول ما خالص آمدیم، یک خُرده آغشته شدیم به گل و لای، هم هویت شدگی، می شود اینها را تمیز کرد زودی، یعنی با آبی که از آنور می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت، ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند

در این لحظه تسلیم می شوی، آب حکمت، آب خرد از آنور می آید، از غبارها از هم هویت شدگی ها می شوی، و وقتی شسته می شود، دو چشم حسرت ما به جهان نمی ماند، به این خاکدان نمی ماند. بنابراین آن روح پاک که خالص بود که آمده بود، دوباره خالص می شود. یک خُرده زحمت می خواهد که شناسایی بکنید، متعهد باشید، هر روز روی خودتان کار کنید، سیر را نیاندازید، هر موقع دیدید با اتفاق این لحظه می جنگید با اتفاق آشتی کنید، این کار شما را از جنس هوشیاری می کند. وقتی انباشتگی هوشیاری یعنی همین روح پاک در شما زیاد شد، این گفتم؛

همان طور که فکر من اولیه و اسم ما و مال من، اول جذب کرد فکرها را، این دفعه فکرها را دفع می کند. و از توی هم هویت شدگی ها هوشیاری را می کشد بیرون، فوراً شناسایی می کند، با شناسایی آن، از تله افتادگی رها می شود هوشیاری. یعنی ما هوشیاری هستیم که بی نهایت ما افتاده است توی تفرقه. هی آنجا یک خُرده، آنجا یک خُرده، آنجا یک خُرده، آنجا یک خُرده، آنجا یک خُرده، یک ذره این هسته مرکزی هوشیاری زیاد بشود و شما حوصله بکنید، بعداً خودتان راه خودتان را پیدا می کنید.

یعنی متوجه می شوید که اینجا هم هست، آنجا هم هست، آنجا هم هست، آنجا هم هست. تا می بینید اینجا هم هست، آزاد می شوید. این همین شناسایی مساوی آزادی است. من از این هم رنجیدم، از آن هم رنجیدم، از آن هم رنجیدم، رنجش هایم را می خواهم بیاندازم. از این هم کینه دارم، تمام کینه هایم را می آیم بیاندازم. نسبت به این حسودی می کنم، خوب این حسودی به خاطر آن کاهش است. کاهش به جسم، که من توانستم قابل مقایسه بشوم. حالا فهمیدم، من قابل مقایسه نیستم. همین که خودم را مقایسه می کنم به این شناسایی پی می برم که من از جنس خدا هستم، بی نهایت هستم، قابل مقایسه با هیچ کس نیستم و از جنس فراوانی هستم و کسانی که موفق می شوند حق من را نمی خورند. من آرزو می کنم همه بروند موفق بشوند، من هم از درون دارم شکوفا می شوم، من هم می توانم انرژی را و خرد را و خلایق را از آنور بیاورم، من هم موفق بشوم، من خودم به خودم نگاه می کنم.



و همان طور که قبلاً گفتم وقتی به پهلوی دستی نگاه می‌کنیم بلافاصله می‌رویم ذهن. شما الان حواستان به خودتان است. انرژی از آنور می‌آید، خرد از آنور می‌آید، تا نگاه می‌کنیم به یکی این قطع می‌شود می‌افتی به ذهن تخلیه می‌شوی، این کار را نکن، ما بی‌مانند، بی‌نظیرتر، نادرتر، کمیاب تر عاشقیم، مثل ما عاشق پیدا نمی‌شود. چرا؟ برای اینکه در ما او هوشیارانه به خودش زنده می‌شود.

آهن همان عاشق است ولی باید آهنش را حفظ کند. ما یک دفعه متوجه می‌شویم هویتی نداریم، هویت ما او است و او هم هویتی ندارد. خدا در همه جا و همه چیز است. پس به قول مولانا عشق می‌آید، پس ما عشق‌مان را با هیچ چیز و هیچ کس مقایسه نمی‌کنیم. شما عشقِ شخص خودتان را با عشق کس دیگری هم مقایسه نمی‌کنید. شما نمی‌آید بگویید: من چه قدر عاشقم؟ او چقدر عاشق است؟ من از او عاشق ترم، همچنین چیزی نداریم. شما روی خودتان کار می‌کنید و این مرکز را اگر از جنس ذهن است می‌پاشانید، یواش یواش می‌پاشانید. شناسایی می‌کنید می‌افتد، شناسایی می‌کنید می‌افتد و این درون شما دارد باز می‌شود. و وقتی باز می‌شود می‌بینید که در این درون، همه چیز بگنجد، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، و شما می‌بینید هی دارد کش می‌آید. اتفاق می‌افتد و فضا باز می‌شود، اتفاق می‌افتد اطرافش شما فضا باز می‌کنید. این فضای خرد است، فضای همه امکانات است، فضایی است که راه حل از آنجا می‌آید. قبلاً نوک به نوک می‌آمدیم. قبلاً چه جوری بود؟

یک اتفاقی می‌افتاد، ما اول واکنش نشان می‌دادیم، من ذهنی سفت می‌شد. این دل ما بود. می‌گشتیم دنبال راه حل های از پیش ساخته، از این می‌پرسیدیم از آن می‌پرسیدیم. راه حل های شرطی شده، الگوهای فکری قبلاً با آنها هم هویتیم، می‌گوییم که با آن الگوها، با آن فکری که به خودم چسباندم یکی از آنها را می‌کشم بیرون، این مسئله را حل می‌کنم، اول هم با آن ستیزه می‌کنم می‌بینید که حل نشد.

الان به محض اینکه یک اتفاقی می‌افتد، اول اطرافش فضا ایجاد می‌کنید. این فضا شما هستید، زندگی هست، اتفاق نمی‌شود. دارید یواش یواش راه حل به شما، از آنور خودش را نشان می‌دهد.



ای خرد آر بحری، دم مزن و دم بخور

چون هنرت خامشیست، بر چه هنر عاشقی؟

ای عقل، چه عقلی داریم ما الان؟ خرد دریایی داریم، خرد فضای یکتایی داریم؟ یا خرد ساختار ذهنی داریم؟ اگر بحری است خرد ما، در آن صورت خاموش باش، یعنی دیگر از این صندوق به آن صندوق نرو. اگر خرد بحری هستی پس معلوم می‌شود از فاصله صندوق می‌آید، فاصله دو تا صندوق. توجه می‌کنید که اینها توصیف است ها، شما باید تبدیل بشوید. دم مزن و دم بخور یعنی این سلسله فکر را که یکی پس از دیگری در سرتان می‌پرد و به طور آسیب پذیرانه می‌خواهد ساختار ذهنی را حفظ کند، شما آگاه هستید که ادامه نمی‌دهید.

شما می‌دانید این ساختار ذهنی چه جوری به زندگی‌اش ادامه می‌دهد؟ برای اینکه شما جدی‌اش می‌گیرید. برای اینکه شما آن را خودتان می‌دانید. برای اینکه شما لحظه به لحظه فکر می‌کنید تا این زنده بماند. شما الان می‌گویید من سکوت هم بکنم، خاموش هم باشم، زنده ام. به نظر ما می‌آید که لحظه به لحظه اگر ما از این صندوق به آن صندوق نرویم، یک فکری در ذهن ما نپرد و درد همراه آن هم نپرد، ما مُردیم. کی همچین چیزی است؟ ما زنده شدیم.

این را من ذهنی به ما اینطوری القاء کرده است. چون همه اینطوری اند، مردم زیاد حرف می‌زنند، فکر می‌کنند هر چه بیشتر حرف بزنند بهتر است. از خودشان تعریف می‌کنند، توصیف می‌کنند، من این کار را کردم، من آن کار را کردم، این درست است؟ نه.

تنها هنری که ما داریم خاموشی است. فقط موقعی که خاموشیم، ما شبیه اصل خودمان هستیم یا خودمان هستیم یا خداگونه هستیم. موقعی که ذهن ما خاموش است و معتادگونه حرف نمی‌زند و هر موقع ما می‌خواهیم حرف می‌زند، هر موقع هوشیاری می‌خواهد حرف می‌زند، آن موقع ما خلاق هستیم. وقتی موازی هستیم آنطوری هستیم، که او حرف می‌زند. تا زمانی که ما فکر می‌کنیم زندگی حرف نمی‌زند، زندگی از طریق ما فکر نمی‌کند. تا زمانی که در ذهنمان حس هویت داریم، تا زمانی که فکر می‌کنیم کوچک می‌شویم بزرگ می‌شویم، در فکرهای ما حس وجود است، او حرف نمی‌زند یعنی خدا حرف نمی‌زند. می‌گوید که هنر ما خاموشی است، اگر خاموشی نداری پس چه هنری داری؟



به کدام هنر عاشقی؟ راست می‌گویند به هنر حرف زدن. آخر هنر حرف زدن که هنر نیست. هنر این است که ما خاموش باشیم او حرف بزند. ما خاموش نمی‌شویم می‌ترسیم من ذهنی متلاشی بشود. دائماً باید یک جوری دفاع کنیم، بزرگش کنیم. توی ذهنمان بگوییم آقا من اینطوری هستم آنطوری هستم، این کارها را کردم. برویم به فکرهای خیلی پر از توهّم، بزرگ کنیم خودمان را در فکر، هی خیال بافی کنیم در خیالمان یک گلیمی بسازیم. گل هایش خیلی قشنگ است، من اینطوری ام، آنطوری ام. ولی برای زنده نگه داشتن این گلیم باید تند تند فکر کنید.

شما چرا نمی‌خواهی قبول کنی این گلیم توهّمی است، گل هایش توهّمی است، اصلاً دیدش توهّمی است. این سبب شده که ما از بی‌نهایت کاهش پیدا کنیم به یک چیز محدودی. این هنر نیست، حرف زدن من ذهنی هر چه قدر هم قشنگ حرف بزند، اصلاً هنر نیست. هنر این است که مثل مولانا زندگی از طریق ما حرف بزند و ما بتوانیم به اختیار خود، خاموش باشیم.

شما می‌توانید تصمیم بگیرید و به اختیار خود خاموش باشید، پنج دقیقه فکر نکنید، ببینید چی می‌شود، ببینید که نمی‌میرید. می‌شود از خودتان دفاع نکنید، یک کسی یک ایرادی می‌گیرد، هفته قبل گفت؛ این ایراد ممکن است در شما باشد ولی اگر دفاع نکنید، من ذهنی دارد از خودش دفاع می‌کند. از یک گلی، گل‌ها همان فکرها هستند که به خودمان چسبانیدیم.

می‌شود به دیگران ایراد نگیریم؟ یادتان است هفته قبل گفت که چهار هندو آمدند نماز بخوانند، اولی گفت که وقت نماز هست؟ وقت نماز است یعنی وقت وصل است؟ بله، همیشه وقت وصل است، یعنی رفت توی ذهنش. آن یکی گفت چرا حرف زدی، نمازت باطل شد. سومی گفت خودت را بگو، چهارمی گفت که خدا را شکر که من حرف نزد، نماز همه باطل است، یعنی هیچ کس وصل نیست، برای اینکه همه به همدیگر، ما ایراد می‌گیریم.



اجازه بدهید در این قسمت ابیاتی از مثنوی دفتر دوم برایتان بخوانم که از بیت ۳۰۵۹ دفتر دوم شروع می‌شود و تیتراژ این قسمت هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۵۹

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

یعنی کسانی که در مرکزشان این بافت فکری هست که امروز توضیح دادیم، اینها خودپرست هستند، یعنی آن من ذهنی، دلشان هست و بینش‌شان براساس آن فکریهایی هست که با آنها هم هویتند. بنابراین عینکهای فکری دارند و نظم زندگی شان بوسیله نظم آن فکرها اداره می‌شود. و بنا به ذات این بافت ذهنی ناشکر هم هستند. و قدر اولیاء شبیه آدمهایی مثل مولانا را نمی‌دانند و قدر انبیا هم دانسته نمی‌شود.

در ادامه قسمتهای قبل که مولانا به ما گفت که: چهار نفر نماز می‌خواندند و وقتی رفتند، زمان وصل را از ذهن بپرسند، شروع کردند به حرف زدن، یعنی رفتند به ذهن و نماز اولی که حرف زد باطل شد، نماز دومی هم باطل شد سومی هم باطل شد چهارمی هم باطل شد. یعنی از وصل افتادند، بعبارتی ما انسانها همدیگر را از وصل بیرون می‌آوریم.

و هفته قبل صحبت این بود که شما ببینید که چه جوری شما راه خودتان را می‌زنید، چه جوری به خودتان لطمه می‌زنید، بالاخص به لحاظ معنوی. یعنی حالا که این شناسایی را کردید که شما یک بافت ذهنی را مرکزتان قرار دادید و چه جوری درست کردید اگر بخواهید شناسایی کنید و از شر این بافت ذهنی خلاص بشوید و آزاد بشوید، دوباره برگردید به آن بینهایت، چه کار باید بکنید که من ذهنی تان به شما آسیب نزنند، من های ذهنی هم به شما آسیب نزنند.

ظاهراً یک کار این هست که شما فقط روی خودتان تمرکز کنید و به بغل دستی تان نگاه نکنید که امروز هم گفتیم از وصل می‌افتیم و از انرژی تهی می‌شویم، یعنی بلافاصله در حالی که این انرژی و خرد از شما عبور می‌کند و شما را جلو می‌برد و شناسایی می‌کنیم، به محض اینکه بخواهید ببینید این درست عمل می‌کند این هم معنوی دارد می‌شود. فوراً شما قطع می‌شوید و می‌روید به ذهن برای اینکه دارید او را زیر رصد قرار می‌دهید و می‌شوید دوباره خودپرست. بهترین کار این است که با استفاده از سخنان بزرگان ما خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم و روی خودمان کار کنیم.



و پس از آن صحبت دو نفر بود که ترکان غُز گرفتند و می‌خواستند یکی را بکشند تا آن یکی بترسد و یاد بگیرد جای طلاها را نشان بدهد. گفت که مرا نکشید، دیگری را بکشید که من بترسم جای طلاها را نشان بدهم. و مولانا آخر سر نتیجه گرفت که شما به تجربه دیده اید که من ذهنی به جایی نرسیده ولی از کوچک شدن من ذهنی و افتادن فکرها از او با شناسایی ها شما روشن شدید، آزاد شدید و گنج را نمایان کردید.

ولی صحبت سر این است که کسانی که به بافت ذهنی چسبیدند، حرفهای بزرگان را و این نصیحتها را قبول ندارند و یاد نمی‌گیرند و حالا چند بیت بخوانیم ببینیم که این ابیات روی ما چه جوری اثر می‌گذارند.

هرک ازیشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ، وز جان سیاه

یعنی هرکدام از این بزرگان پیغمبران یا اولیا، در این مورد مولانا، به ما نشان می‌دهد که ما وقتی خودمان را کاهش دادیم به محدودیت، این عیب بود و بعداً فکرها را به خودمان چسباندیم اینها جسم بودند و هم هویت شدگی با جسم و مرکز قرار دادن آن گناه بوده است. هرچه از این صحبتها کردند و به ما گفتند که این هم هویت شدگیها که مرکز شما قرار گرفته است اینها مثل سنگ اند و دل شما را سنگ کرده و جان شما را سیاه کرده، البته ما گوش نمی‌دهیم. می‌خواهد بگوید ما گوش نمی‌دهیم. حالا بیت به بیت پشت سر هم هستند، ولی شما اینها را در خودتان تحقیق بکنید ببینید شما چه جوری هستید

وز سبک‌داری فرمان‌های او وز فراغت از غم فردای او

اینکه ما فرمانهای زندگی را سبک می‌گیریم، اهمیت نمی‌دهیم. حالا ما تا اینجا ما خیلی از قوانین زندگی را اینجا بیان کردیم، مثلاً قانون مزرعه، قانون صبر، قانون تعهد و خیلی چیزهای دیگر هم مولانا برای ما گفته است. اینها را شما گوش کردید یا سبک گرفتید. و اینکه گفته اند شما باید به قیامت خودتان قبل از مردن زنده بشوید، آیا از غم به حضور رسیدن و زنده شدن و متلاشی کردن این بافت ذهنی که امروز توضیح دادیم شما فارغ هستید؟ یا به این فکر هستید؟

پایین می‌گوید که مردم کار نمی‌کنند و بعضی موقع ها می‌گویند فقط ما را دعا کنید تا پایان کار ما هم جزو اولیا باشیم. و اینکه می‌گوید ما را دعا کنید موقع همت و خواست، شما ما را هم به یاد بیاورید و تا ما هم موفق بشویم آن هم از ته دل شان نیست



وز هوس، وز عشقِ این دنیایِ دون چون زنان، مر نفس را بودنِ زبون

و اینکه گفته اند شما هوس و عشق دنیای پست مادی را نداشته باشید. امروز هم در غزل داشتیم گفت که شما در این لحظه بر چه گهر عاشقی؟ آیا عشق تو به این دنیای دون است؟ یا عشق تو به خداست؟ و آیا شما زبون نفس هستید؟ و البته چون زنان، احتمالاً مولانا به زمان خودش نگاه می‌کند در زمان ما می‌دانید که خانمها ماشاء الله نه تنها آن عقب ماندگی را که در آن دوران داشتند، جبران می‌کنند و دارند پیش می‌افتند.

و من این را هم بارها گفتم که شاید پنج هزارسال پیش شش هزارسال پیش خانمها خیلی نزدیک به حضور بودند و حضور پایش را در این جهان محکم می‌کرد و من ذهنی، آقایان را بر خانمها مسلط کرد و شاید نگذاشت و در نتیجه خیلی راه خوبی پیدا کرد شیطان یا من ذهنی که این کار را به تعویق بیاندازد. چرا که می‌دانید بچه ها را خانمها می‌زایند و آنها تربیت می‌کنند اگر خانمها درد داشته باشند، این درد می‌تواند نسل به نسل منتقل بشود و ما تا دردها را نیندازیم، به حضور نمی‌رسیم.

بنابراین امروزه این شناسایی ها را ما کرده ایم و فرقی بین زن و مرد نیست در این راه. البته مولانا جاهای دیگر خیلی جاها صحبت انسان می‌کند، هیچ فرقی بین زن و مرد نمی‌گذارد، شاید به جنبه ترس زنان در آن زمان نگاه می‌کند که ترس یکی از مشخصات مهم من ذهنی هست. به هر صورت

و آن فرار از نکته‌های ناصحان و آن رمیدن از لقایِ صالحان

دوباره به بیت نگاه می‌کنیم به خودمان هم نگاه می‌کنیم، آیا ما از نکته‌های ظریف آدمهایی مثل مولانا فرار می‌کنیم، اگر این نکته ها به ما بگویند که ما مثلاً غیبت می‌کنیم، دروغ می‌گوییم حرص داریم، ما بدمان می‌آید؟ و حاضر نیستیم با این صالحان روبرو بشویم در کلاسشان بنشینیم، آنها کمک کنند ما شناسایی بکنیم، همانطوری که من های ذهنی می‌توانند چوب لای چرخ ما بگذارند به لحاظ معنوی، گروه به حضور رسیدگان صالحان می‌توانند به ما کمک کنند. الآن گروههایی که بوجود می‌آید که از جنس حضور هستند روی خودشان کار می‌کنند با دیگران کاری ندارند و مرتب این انرژی را بیان می‌کنند، اینها کمک می‌کنند.

بر عکس گروههایی که من دارند با من هاشان ما درست کرده اند، اینها ضرر می‌زنند. حالا شما آیا فرار می‌کنید از ناصحان و از روبرو شدن با آدمهایی مثل مولانا می‌رمید؟ یا نه و می‌ایستید و شناسایی می‌کنید شما و می‌ایستید، امروز مولانا گفت که اگر سپر را بیندازی که خیلی ها متأسفانه می‌اندازند تو سست سپر عاشقی. سست سپر



عاشقی یعنی سپر تو من ذهنی است ولی من ذهنی می ترسد. من ذهنی می گوید ای وای این هم بیندازم، نه این را نگه دارم آن را نگه می دارم! این را نمی توانم بیندازم! ای وای دردم آمد، اینطوری نمی شود

با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان، تزویر و روبه شانگی

روبه شانگی یعنی حيله و تزویر مثل روباه حقه باز بودن زرنک بودن. رابطه تان با دل حقیقی با هوشیاری چه جوری هست؟ آیا دوست هستید با دل خودتان با دل اصلی؟ با اهل دل دوست هستید یا با آنها بیگانه هستید؟ شهان آنهایی هستند که به حضور رسیده اند با آنها تزویر می کنید، ریا می کنید یا اینکه با آنها صمیمی هستید. زیر بار مسئولیت می روید، اعتراف می کنید پیش این بزرگان یا نه؟ پیش آنها می گوید که من اینطوری هستم آنطوری هستم. صداقت دارید یا حيله می کنید؟ اینها را روی خودمان می سنجیم.

اینها را هم ما نمی خوانیم بگوئیم شما این کار را بکنید ها، بیت به بیت می خوانیم، می دانیم که اگر آن بافت ذهنی مرکز ما باشد، اینها رخ می دهد، این حالتها رخ می دهد. شما با مولانا چقدر دوست هستید؟ یا بیگانه هستید؟ چقدر این شعرها آن قسمت زندگی شما را تحریک می کند، سازگارید؟ آیا این دل در درون شما دارد باز می شود؟ در این لحظه شما اینقدر هوشیار هستید که صادق باشید و وقتی پایتان می لغزد به خودتان بگوئید که من پایم لغزید، یا نه قهر می کنید با مولانا می روید برای اینکه یک قسمتی از این بافت ذهنی را به شما نشان می دهد و شما زیر بار نمی خواهید بروید

سیر چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفی، دشمن داشتن

این عارفان و بزرگان سیرچشم هستند، حرص دنیا را ندارند، حسرت دنیا را ندارند. و کسی که حرص دنیا را دارد و در مرکزش آن فکرها هست که مقدار زیادی از آنها خواستن است، مکانیسم های خواستن است. و بگوئیم که اینها گدا هستند در حالیکه سیرچشم هستند. آیا در ما حسد هست؟ حسادت هست؟ مخصوصاً نسبت به بزرگان، آیا ما یک خرده دانش ذهنی انباشته می کنیم در مرکزمان و با آن دانش شروع می کنیم از مولانا انتقاد کردن بدگویی کردن یا از بزرگان.

پنهانی نسبت به آنها حسادت می کنیم؟ همینطور که می دانید حسادت از آن کاهش بوجود می آید. وقتی آن کاهش عظیم و سهمگین صورت گرفت، اگر کاهش نبود بینهایت را ما با بیبهایت های دیگر نمی توانستیم مقایسه کنیم. وقتی کاهش پیدا کردیم به جسم و در اثر جدایی رابطه مان با زندگی قطع شد، ما بی ریشه شدیم و شروع



کردیم به مقایسه خودمان. و حسد در ما پیدا شد و هر کسی واقعاً حداقل آن قسمتی از بافت ذهنی را متلاشی کرده باشد که به جای محدودیت، فراوانی را بگذارد و حسد را بیندازد، کار موفقیت آمیزی کرده است. به هر حال به خودمان نگاه می‌کنیم که آیا ما هم سیرچشم هستیم؟ یعنی از دنیا چیزی نمی‌خواهیم؟ نیازهای روان شناختی ما همه شناخته شده و انداخته شده؟ که این نیاز را ما نداریم. یا ما می‌توانیم از روی حسادت درونی از بزرگان بدگویی کنیم.

گرپذیرد چیز تو گویی: گداست ورنه گویی: زرق و مکرست و دغااست

اگر شما کادویی یک چیزی به او بدهید بپذیرد می‌گوید که این گداست و اگر بگوید که نه نمی‌خواهم، تو می‌گویی که حيله می‌کند تزویر می‌کند مکر می‌کند.

گر در آمیزد، تو گویی طامع است ورنه گویی: در تکبر مولى است

اگر با تو درآمیزد، تو می‌گویی از طمع‌اش است یک چیزی می‌خواهد آمده است التماس می‌کند، وگر نه که می‌گویی این متکبر است، ما را تحویل نمی‌گیرد. در تکبر حریص است این، این خودخواه است، توجهی به ما نمی‌کند. توجه می‌کنید که برای انسانهایی که دلشان بینهایت شده، من ذهنی به لحاظ من ذهنی ارزشی ندارد ولی کسی که این همه زحمت کشیده، اعتقاد داشته، امید داشته که من های ذهنی بتوانند یاد بگیرند و این امید و زحمت بیجا نبوده است کما اینکه می‌بینید که ما داریم یاد می‌گیریم.

یا منافق وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقه فرزندان و زن

یا مثل منافقان کسانی که دلشان مادی است ولی در سرشان حرفهایی معنوی می‌زنند، دلشان با سرشان یکی نیست دو رو هستند، ولی آخر سر مرکزشان را پیروی می‌کنند. بالاخره عذر می‌آوری که من زیر خرج فرزندان و زن مانده‌ام، باید بروم کار کنم، وقت گوش کردن به مولانا را ندارم. وقت گنج حضور ندارم. قبول است این؟ نه قبول نیست!

نه مرا پروای سر خاریدن است نه مرا پروای دین ورزیدن است

یعنی من وقت سر خاریدن ندارم و وقت دین ورزیدن هم ندارم. خرج زن و بچه نمی‌گذارد، خرج خانواده نمی‌گذارد، وقت ندارم، مشخص است. این بهانه‌ها برای نگه داشتن این بافت ذهنی که ما را از خدا جدا ساخته از مردم جدا ساخته است، یک من درست کرده است که این من دائماً می‌گوید می‌دانم و جلوی خرد زندگی را



می‌گیرد و نه تنها ما به مأموریت‌مان عمل نمی‌کنیم که باید اول به حضور زنده می‌شدیم، بلکه به دیگران هم لطمه می‌زنیم. تلخی در خانواده ایجاد می‌کنیم این دلیل کافی است؟

یادمان باشد این فکرها از آن بافت سخت ذهنی که مرکز ما شده نشأت می‌گیرد و شما به عنوان ناظر به آن نگاه کنید می‌توانید این باورها و این فکرها را شناسایی کنید بیاندازید. شما می‌گویید نه من باید روی خودم کار کنم. من باید وقتش را پیدا کنم! من باید به چهار بُعد برسم حتی به بعد فیزیکی برسم، بعد ذهنی‌ام برسم. من باید روز به روز کار کنم و این هیجانات زمختم را که از جنس خشم و ترس است و هیجانات من ذهنی است به هیجانات بهتر به احساسات بهتر نظیر احساس عشق، احساس زیبایی، احساس شادی، احساس لطافت تبدیل کنم. چقدر شما به شادی زندگی دست پیدا کرده‌اید؟ آیا از شما خرد زندگی عبور می‌کند؟ یا حواس ما همه‌اش برای پول در آوردن است؟ ولی در این کار هم منافق هستیم به اندازه کافی پول داریم.

ای فلان، ما را به همت یاد دار تا شویم از اولیا، پایان کار

چقدر می‌گویند که دعا کنید، آیا می‌شود شما این بافت ذهنی را که امروز صحبت کردیم که براساس اسمتان و کلمه من، مال من بافته می‌شود، و این کاهش عظیم صورت می‌گیرد و این مرکز شما قرار می‌گیرد، و این همه درد و هم هویت شدگی بوجود آورده، نگه دارید و شما کاری نکنید! کسی به شما دعا بکند! در حالی که شما نمی‌خواهید خودتان. چون این مرکز نمی‌خواهد. مرکز می‌خواهد این کار را ادامه بدهد. شخص شما فقط می‌توانید بکشید بصورت ناظر نگاه کنید و قسمتهایی از وجود توهی تان را شناسایی کنید بکنید.

دعای دیگران، همت دیگران به چه درد شما می‌خورد؟ مثلاً اینکه یک کسی باید کنکور بدهد نشسته سریال تماشا می‌کند وقتش را تلف می‌کند، مادر بزرگش هم دعا می‌کند که از کنکور قبول بشود! ولی این اصلاً به فکر امتحانش نیست. وقتش را تلف می‌کند. فردا رفوزه می‌شود مادر بزرگش ناراحت می‌شود و شکایت می‌کند که خدایا چرا دعاها را مستجاب نکردی، من که از ته دلم دعا کردم.

بابا این خودش برای خودش دعا نمی‌کند، نمی‌خواهد آن. شما نمی‌توانید بیایید بگویید که دعا کن بعد بگذاری بروی دنبال کار خودت. ای فلان ما را با آن همتی که داری از خدا می‌توانی بخواهی، بخواه که ما وقتی می‌میریم مثل مولانا بمیریم. طمعش چقدر است؟ کم هم قانع نیست! مثل اولیاء باشد. اولیاء زحمت کشیدند. یعنی این قسمتها به شما نشان می‌دهد که شما نباید بهانه بگیرید برای دو قسمت قانون جبران:



یکی اینکه باید روی خودتان کار کنید. باید حواستان روی خودتان باشد و باید وقت بگذارید کار کنید، و روی خودتان هم کار کنید و جدیت کنید به دیگران هم کار نداشته باشید، آن موقع زندگی اولین دعا کننده هست. یعنی هر کسی دعا را برای خودش می‌کند. این بیت را مولانا بی‌جهت اینجا نیاورده!

این سخن، نه هم ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

این بافت ذهنی مرکزش بوده، تو خواب من ذهنی است، اصلاً نه با اولیاء کار دارد نه با پیغمبران کار دارد نه با خدا کار دارد نه با زندگی کار دارد، همه فکر و ذکرش این فکری است که مرکزش است، و این هم همه‌اش همان فکری است که به آنها چسبیده و حرص هر چه بیشتر بهتر است. می‌گوید این سخن را که دعا کن تا موقع رفتن مثل اولیاء برویم این هم از سوز و درد نیست از ته دل نیست، برای این که احترامی ندارد به آن اولیاء یا به بزرگان. شما احترام دارید؟ واقعاً به حرف مولانا گوش می‌کنید اینقدر احترام دارد؟ آیا قهر می‌کنید با مولانا؟ یا نه می‌بینید که به کجای شما مربوط می‌شود آنجا را پیدا می‌کنید و درست می‌کنید. پس این سخن را هم از صمیم دل از ته دل و از سوز و درد واقعاً آدم بخواهد نمی‌گوید.

یک کسی در ذهنش خوابیده و همینطور در خواب یک حرف هرزه‌ای می‌زند، بیهوده‌ای می‌زند خوابناک، دوباره می‌خوابد. آ! یک دعایی هم برای ما بکن دیگر! تو که دعا می‌کنی شاید ما هم رستگار شدیم. اینطوری است.

هیچ چاره نیست از قوت عیال از بُن دندان کنم کسب حلال

می‌گویند وقت ندارم چاره نیست بروم خرج زن و بچه‌ام را در بیاورم، و از ته دلم و از صمیم دل کسب حلال می‌کنم. دعا کن من وقت ندارم!

چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال

حلال چیه؟ تو همه‌اش با زرنگی و حقه بازی داری کار می‌کنی، ای که از اهل گمراهی هستی. و در ضمن این بافت ذهنی همه گمراهی است. همه هم هویت شدگیها گمراهی است، غیر این که خون این من ذهنی ریخته بشود، متلاشی بشود چیزی حلال نیست.

از خدا چاره‌ستش و از لوت، نی چاره‌ش است از دین و از طاغوت، نی

می‌گویند می‌تواند از خدا دوری کند. در این لحظه شما تشخیص دارد اراده آزاد دارید، انتخاب دارید می‌توانید بجای اینکه لوت بخواهید یعنی چیزی از بیرون بخواهید، لوت یعنی غذا، خدا را بخواهید، زندگی را بخواهید.



می‌خواهم تبدیل بشوم. چطور شما از خدا چاره دارید می‌گویید نمی‌روم بسوی خدا! از جنس اولم نمی‌شوم، و با من ذهنی همین فکرها را که به خودم چسباندم بدنبال آنها هستم. از دین یعنی اینکه این لحظه آدم بخدا زنده بشود و به او نگاه کند و او فکر آدم را تعیین کند، او عمل آدم را تعیین کند عمل بیدارگونه بکند این از این چاره دارد. یعنی این، این کار را نمی‌کند می‌گوید اشکالی ندارد. طاغوت را نگه می‌دارد طاغوت من ذهنی است.

شما امروز تشخیص دادید طاغوت را نباید نگه دارید. از خدا چاره نداریم ما، برای این که هر بادی می‌کاریم پوک است. هر فکری می‌کنیم عملی می‌کنیم بر اساس این دل مادی پوک است. پس ما چاره نداریم. این که هنوز یک کسی این تصورات را دارد که من این من را نگه دارم و یک سری کارهای معنوی بکنم، در راه خدا خرج می‌کنم، ولی تبدیل نمی‌شوم، احسان بکنم. اینها بدرد نمی‌خورند. عبادت بکنم.

ما از خدا چاره نداریم باید تبدیل به آن بشویم و گرنه درد ایجاد می‌کنیم. طاغوت را نباید نگه داریم، تا زمانی که این طاغوت است یعنی این من ذهنی هست و این من ذهنی حرف می‌زند حرفهایش را می‌شنوید در سرتان، گفتم او حرف نخواهد زد.

ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نغم الماهدون؟

تو نمی‌توانی از دنیای دون صبر کنی، یعنی خودت را نمی‌توانی نگه داری بسوی دنیای دون نروی، حرصت را بکش برای این که این شعار را داری که هر چه بیشتر بهتر، و هر چه بیشتر به من اضافه بشود زندگیم زیادتیر خواهد شد. می‌دانید که این بافت نشان می‌دهد و تا شما به آن بینهایت اول زنده نشوید تا تبدیل نشوید زندگی درست نمی‌شود.

می‌گوید چطور از بهترین گسترندگان می‌توانی صبر داشته باشی، یعنی خودت را نگه داری. چطور می‌توانی سوی دنیا بروی و نتوانی و ایستی اینجا، و نمی‌توانی به سمت زندگی بروی، این لحظه می‌توانی دوباره من ذهنی را فعال کنی بگویی می‌دانم، ولی نمی‌توانی نظم زندگی را بدهی به دست زندگی تا بهترین گسترنده آن باشد. بوسیله من ذهنی پارک ذهنی می‌توانی درست کنی و درد ایجاد کنی، ولی نظم چنگل را که قبلاً صحبت کردیم زندگی دارد می‌گسترده، قبول نداری و نمی‌خواهی او زندگی را برای تو تنظیم کند اداره کند و مادیات تو را او بگسترده.

ای کسی که نمی‌توانی از این دنیای پست خودداری کنی، چطور می‌توانی بر دوری از خداوندی که بساط زمین را گسترده است صبر کنی؟ و این هم آیه‌اش است.



قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۴۸

وَالْأَرْضَ قَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ

و زمین را بگسترانیدیم، پس ماییم نیکو گسترندگان

پس شما در این لحظه از جنس او می شوید خرد او فرش شما را درست می کند، نظم مادی شما را اداره می کند. نظم مادی شما بوسیله نظم من ذهنی اداره نمی شود برای اینکه بهترین گسترنده نیست. بهترین گسترنده خداست، برای این که خدا بگسترد من ذهنی نباید بگسترد، مشخص است دیگر.

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری ز الله کریم؟

ای کسی که از ناز و نعمت نمی توانی صبر کنی، از خدای بخشنده چگونه می توانی صبر کنی؟

ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کین آفرید؟

می گوید تو از این فضای دویی صبر نداری یعنی باید هی این را فعال کنی، یعنی محتوای ذهن را الان گرفتی و نمی توانی نیروی توی ذهن، چطور صبر داری از آن کسی که آن را آفریده یعنی از این زمینه، یعنی تو الان چرا این زمینه نمی شوی؟ چرا محتوای ذهنت شدی؟ و نمی توانی خودت را نگه داری.

یادمان باشد داریم یاد می گیریم از کسانی که قبل از ما آمدند، به من ذهنی چسبیدند، این بافت ذهنی را نگه داشتند و نابود شدند، مولانا گفت ما باید از اینها یاد بگیریم. یادتان است در آن تمثیل گفت که، این را بگش من یاد بگیرم. شما الان می بینید کسانی که بافت ذهنی را ضعیف کردند، این فکر ها را انداختند و به صورت توهم این را دیدند، جدی نگرفتند، اینها مثل مولانا به سعادت رسیدند. از این موضوع ما چی یاد می گیریم؟

کو خلیلی کو برون آمد ز غار گفت: هذا ربّ هان کو کردگار؟

می گوید: کو آن خلیلی که از غار ذهن بیرون آمد و به صورت ناظر دید که هر ستاره ذهنی که می درخشد و افول می کند. آیا ما الان به صورت خلیل یاد گرفتیم که هر چیز آفلی، چون ایشان گفتند من آفلین را دوست ندارم.

بله، ستاره ای بدرخشید و گفت که این خدای من است، بعد این افول کرد. یعنی چی؟

یعنی یک چیزی در ذهن می درخشد. یادمان باشد ما آن بی نهایتی هستیم که محدود شدیم. ما می خواهیم خلیل بشویم. ما می خواهیم بگوییم که اصلاً کل این بافتی که می درخشد، چون افول می کند و هر چیزی که توی این می درخشد، چون اینها افول می کنند یعنی می افتند؛



مثل پول ما می افتد، با کسی هم هویت می شویم او از بین می رود، یک قسمت ما از بین می رود، اینها چی هستند؟ اینها آفلین هستند. گفت: اینها خدای من نیستند، من اینها را دوست ندارم. شما مثل او می توانید بگویید؟ به هر فکری که الان می درخشد، چرا می درخشد؟ برای اینکه شما نور زندگی را می اندازید. شما می گوئید این آفل است، این خدای من نیست ولی تا حالا ما این را پرستیدیم! هر چیزی که مرکز ماست ما آن را می پرستیم. هر کسی که بگوید نمی پرستم منافق است.

تا زمانی که عدم و این بی نهایت، دل ما نشده، آن ماده ای که در مرکز ماست هر چه می خواهد باشد، از جنس باور، از جنس فکر مربوط به چیزهای بیرونی، فکر مربوط به باورها، فکر مربوط به دردها و هر چیزی که به ذهن می آید، اینها اگر می درخشند شما مثل خلیل می گوئید، شما می گوئید من این را دوست ندارم، این من نیستم، این هم خدا نیست. مگر ما خدایت نیستیم؟ شما می گوئید این می درخشد. حال می گوئیم این خداست من بگیرم این را بپرستم. بپرستم یعنی چی؟ بگذارم مرکز. نه! من این را نمی پرستم و ایشان گفته: من این را کَندم انداختم دور. و آخر سر آن چیزی که می ماند همان کردگار است.

من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست؟

من نمی خواهم به این دو عالم نگاه کنم تا نفهمم، نبینم، نبینم (نمی گوید نفهمم، نبینم) این دو مجلس آن کیست. آخر سر متوجه می شوم که دو تا مجلس هم وجود ندارد، همه اش یک مجلس وجود دارد. ولی به این ترتیب که ما، من درست کردیم دو تا مجلس نشان می دهد؛ یکی این جهان، یکی آن جهان. حالا بگذریم از اینکه تا تبدیل بشویم ببینیم چند تا مجلس است.

بی تماشای صفت های خدا گر خورم نان، در گلو ماند مرا

صفت های خدا در دو تا صفت خلاصه کردیم: یکی بی نهایت بود، یکی ابدیت. اگر من به ابدیت و بی نهایت او زنده نشوم پس بنابراین دیگر آن بافت ذهنی هنوز مرکز است. هر تجربه ای بکنم هضم نمی شود، این تجربه، تجربه من ذهنی است. به عبارت دیگر، این طوری بگوئیم ما؛ ما یک بار آمدیم به این جهان، این بی نهایت کاهش پیدا کرد به محدودیت، الان هوشیارانه این بی نهایت و ابدیت که صفت های خدا هستند دارند جدا می شوند. ولی اگر جدا نشوند و ما به آنها زنده نشویم، هر چه می خوریم در گلویمان می ماند. کما اینکه الان می بینید، مردم پول هم



دارند، ثروتمند هم هستند ولی این قدر ترس دارند، غصه دارند، دعوا دارند، هزار تا گرفتاری دارند و تجربیات شان جالب نیست، حس خوشبختی نمی کنند!

چون گوارد لقمه، بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او؟

می گوید این لقمه چه جوری هضم می شود؟ حالا هر لقمه ای می خواهد باشد، شما یک چیزی می بینید، عملی انجام می دهید، فکری می کنید، هر چی، یا غذا می خورید! لقمه در اینجا غذا نیست! یعنی هر تجربه ای که می کنید، بدون اینکه دیدار او در این لحظه حاصل باشد. پس شما باید بیرون بیایید از این غار ذهن و یک عمقی پیدا بکنید، این عمق همیشه باشد و گل و گلزار را او درست می کند. گل و گلزار او را تماشا بکنید، عمق هم داشته باشید، آن موقع هر لقمه ای هضم می شود.

جز بر امید خدا زین آب خور کی خورد يك لحظه الا گاو و خر؟

می گوید غیر از زنده شدن به خدا و امید به خدا داشتن از این آبشخور؛ یعنی در این لحظه. در این لحظه ما باید به او زنده بشویم، از جنس او بشویم یا به دنیا می رویم، از اینور می خوریم یا به اینور نگاه می کنیم از آنور می آید، ولی اگر به امید اینکه از اینور نیاید، یکی لقمه بخورد، در این صورت می گوید که هوشیاری اش مثل گاو و خر است، یعنی این هوشیاری جسمی، این بافت ذهنی که امروز صحبت کردیم اگر بماند، هوشیاری ما مثل هوشیاری حیوان است و الان می گوید حتی کمتر است.

آنکه کالانعام بد، بل هم اضل گرچه پر مکرست آن گنده بغل

می گوید که: هر کسی که مثل چهار پایان شد، بلکه پایین تر، ولو اینکه پر از مکر باشد، یعنی این من ذهنی خیلی زرنک باشد، خیلی حيله گر باشد، همه چیز را بداند، من ذهنی دانشمند باشد، در این صورت باز هم مهم نیست که چه قدر می داند، باز هم بویناک خواهد بود، یعنی بوی بد می دهد.



آن کس که همچون چهار پایان است و بلکه فروتر از چهار پایان، اگر آکنده از نیرنگ هم که باشد، باز متعفن و بویناک است.

مکراو سرزیر و او سرزیر شد روزگارک برد و روزش دیر شد

پس بالاخره مکر ما، مکر من ذهنی، این بافت ذهنی اگر دل ما بماند، بالاخره این سرنگون خواهد شد و خود ما هم سرنگون خواهیم شد و این روزگار کوتاه به پایان خواهد رسید و عمر ما تمام خواهد شد. یعنی چی؟ یعنی ما یاد نگرفتیم!

بحث امروز مولانا چی می‌گوید؟ می‌گوید شما هیچ بهانه‌ای نمی‌توانید پیدا کنید که موجه باشد، شما این بافت ذهنی را نگه دارید و این را مرکزتان قرار بدهید و نگه دارید و گر نه این عمر تمام می‌شود و با دعای مردم هم ما مثل اولیاء از این جهان نمی‌رویم، به حضور نمی‌رسیم باید یاد بگیریم و روی خودمان کار کنیم. و یاد گرفتن ما هم این است تسلیم می‌شویم هوشیاری می‌آید، اجازه می‌دهیم که او خودش را از زندان ذهن آزاد کند دوباره بینهایت کند، هر لحظه تسلیم هستیم.

فکرگاهش کند شد، عقلش خرف عمر شد، چیزی ندارد چون الف

یعنی انسان پیر می‌شود و ذهنش کند می‌شود و عقلش پوسیده می‌شود؛ خرف می‌شود و عمرش تمام می‌شود ولی آخر سر خواهد دید که مثل الف ندارد یعنی هیچ معنویتی ندارد. هیچگونه بوی عشق از او نمی‌آید. یادمان باشد امروز صحبت عاشقی بود. گفتیم که انسان پس از این که بافت ذهنی را شناسایی می‌کند و متوجه می‌شود چی نیست؛ آن چیزی که هست خودش را برقرار می‌کند، ولی اگر این کار را نکند و آن عمق برنگردد، این کاهش بینهایت به محدودیت همینطوری ادامه پیدا کند و اگر از این ذهن حس هویت نیفتد، ذهن ساده نشود، انسان که پیر می‌شود فکرگاهش دیگر کار نمی‌کند جامد می‌شود، بیچاره می‌شود بدنش هم می‌داند که مریض می‌شود. هیجان‌اتش زمخت می‌شود.

فرض کنید یک کسی خشم داشته باشد، ترس داشته باشد، فکر هم درست نتواند بکند، بدنش هم مریض بشود و جان هم نداشته باشد هیچی ندارد دیگر. در حالی که این آدم به موقع می‌توانست جدا بشود بیاید بیرون و آن بینهایت اولیه بشود و گفت: چشمه آن آفتاب منتظر است که گفت: ای مه لاغر شده، بر چه سحر عاشقی؟ شما باید



لاغر بشوید به من ذهنی یواش یواش با شناسایی، که صبح بشود، آفتاب طلوع کند و این آفتاب هیچ موقع دیگر از بین نمی‌رود.

آنچه می‌گوید: درین اندیشه‌ام آن هم از دستانِ آن نفس است هم

پس هر کسی که این مرکز را نگه داشته ولی در صحبتها می‌گوید در فکرش هستیم، بلی در فکرش هستیم! این هم از حيله آن بافت است. آن بافت ذهنی که امروز توضیح دادیم.

و آنچه می‌گوید: غفورست و رحیم نیست آن جز حيله نفس لئیم

و اگر کسی این بافت را نگه داشته و مرتب در نیایش‌اش توصیف می‌کند خدا را که غفور است و رحیم است این همان حيله بافت من ذهنی است. از جان و دلش نمی‌گوید که خدا غفور و رحیم است. چرا؟ برای اینکه:

ای زغم مرده که دست از نان تهی است چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

اگر شما با این بافت ذهنی نمی‌گویید که خدا رحیم و غفور است. اگر از ته دلت می‌گویی و باور می‌کنی، از سوز می‌گویی! پس چرا می‌ترسی؟ امروز چی گفتیم؟ امروز گفتیم امتدا خدا آمده در حالی که تارهای صوتی پدر و مادرمان گفته اسم ما را و بعد ما کلمه من را یاد گرفتیم، هر دو فکر بودند. اینها را باهم مساوی کردیم، فکر کردیم که این فکر اسم ما و من حقیقتاً ماست، و ما کاهش سهمگین پیدا کردیم. و این کاهش سهمگین سبب توصیف بد هم شد. توصیف بد این است که این هوشیاری نمی‌گوید غفور است و رحیم، یک بافت ذهنی می‌گوید. این هوشیاری اگر بگوید حقش است، برای این که خودش است، خودش غفور و رحیم است. شما چرا نمی‌گذارید هوشیاری بگوید. برای اینکه هوشیاری بگوید شما باید در این لحظه تسلیم باشید. اگر کسی ترس دارد پس بافت ذهنی مرکزش است و مرکزش مادی است ولی زبانش همینطوری توی صندوقی می‌گوید خدا غفور و رحیم است. خوب اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر سوم برایتان بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۴

خفته بیدار باید پیش ما تا به بیداری ببیند خوابها

خفته بیدار یعنی کسی که نسبت به جهان خفته و بیدار به زندگی است. حالا اگر ما بطور کامل به دنیا هم نخفتیم اشکالی ندارد. شما الان می‌دانید که یک بیدار و یک حضور و یک ناظر ساکن باید در شما ایجاد بشود. بدرجه‌ای نسبت به دنیا بخوابید. پس برای این کار باید این بافت توهمی هی شناسایی بشود یکی یکی بیفتد، و مقداری



هوشیاری در شما برقرار بشود، پس ما دنبال خفته بیدار می‌گردیم. که به بیداری یعنی در حالی که بیدار به زندگی هستید فکر کنید عمل کنید، یا تجسم داشته باشید، و ببینید چی می‌خواهید؟ تا به بیداری ببیند خوابها، در این لحظه اگر شما بیدار شده‌اید شما بصیرت دارید، شما دور دورها را می‌توانید ببینید. بلی او می‌بیند. او خوب می‌بیند ولی من ذهنی نمی‌بیند. بلی این هم به این معنی است:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

اگر یک کسی بطور کامل نسبت بدنیا بخوابد یعنی در این لحظه به اتفاقات توجه نکند؛ به زمینه توجه کند، نه به محتوای ذهن، چون آن فکری که ما چسبیدیم محتوای ذهن را نشان می‌دهد آنها هر کدام مادی هستند. ولی شما زمینه در بر گیرنده را در نظر بگیرید آن باشید بدرجه‌ای از احوال دنیا و اتفاقات و محتوای این لحظه خفته باشید. در این صورت مثل قلم در دست گردش خدا قرار می‌گیرید. خدا به شما دسترسی پیدا می‌کند. و گر نه نمی‌کند. بدرجه‌ای باید نسبت به جهان و اوضاع و احوال اتفاقات بخوابید.

دشمن این خواب خوش شد. فکر خلق تا نخسپد فکرتش. بسته ست حلق

می‌گویند دشمن این خواب خوش یعنی خواب خوش به بیداری، خواب دیدن به بیداری. به عبارت دیگر این حضور ناظر عمقی داشته باشد، این فکر کند. فکری که ما هم مثل خواب می‌ماند. فرق نمی‌کند شما بوسیلهٔ من ذهنی خواب ببینید، بوسیلهٔ حضور خواب ببینید. این خواب خوش که خواب خوش بیدار گونه است. می‌گویند دشمنش فکر خلق است. چون فکر خلق هم هویت شده است. تا فکرتش نخوابد، ساکت نشود، خاموش نشود؛ امروز مولانا می‌گفت: هنر تو خاموشی است. پس به چه هنر تو عاشقی؟ یعنی هنر دیگر نموده! تا فکرتش نخوابد حلقش بسته است یعنی چیزی از آنطرف وارد حلقش نمی‌شود. حلق معنوی. خلاصه از انور چیزی نمی‌آید.

حیرتی باید که روبه فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

باید حیرت بیاید این لحظه وقتی شما، الان خواهیم داشت، تسلیم باشی و بگویی نمی‌دانم و این می‌دانم من ذهنی را فلج کنی حیرت می‌آید. که این حیرت فکر را جاروب می‌کند. حیرت حالتی است که شما تسلیم هستید و زندگی خردش را شادیش را برکتش را از شما عبور می‌دهد و چیزها را تغییر می‌دهد و شما هیچی نمی‌گویید. شما فقط تماشاگر هستید. چون در شما نمی‌دانم به تثبیت رسیده. حیرت فکر و ذکر شما را می‌خورد، یعنی حیرت شناسایی می‌کند آن فکری که به شما چسبیده بود و وجود هوشیاری را از آنجا ازاد می‌کند، این حیرت



برعکس کار اولیه است که ما آمدیم نام خودمان را که فکر بود مساوی بینهایت کردیم در نتیجه بینهایت را بسیار کوچک کردیم. و بعد من پیدا شد. بعد فهمیدیم که من اسمم هستم. هر دو فکر بودند. اینها را باهم عجین کردیم و این فکرهای دیگر را بخودش جذب کرد. حالا عکسش صورت می‌گیرد. فکر و ذکر را حیرت می‌خورد.

هر که کاملتر بُود او در هنر او به معنی پس، به صورت پیشتر

می‌گوید هر کسی در هنر کارهای این دنیا کاملتر بشود و با آن هم هویت باشد، در اینصورت این به معنی پس است، بلحاظ حضور پس است ولی بصورت جلوتر است. معلوم است دیگر یک کسی مهارتی دارد با مهارتش هم هویت شده، براساس آن من درست کرده و قسمت عمده‌ای از این مرکزش آن حرفه‌اش است و آن چیزی که می‌داند، چه می‌خواهد دانش باشد چه می‌خواهد مهارت‌های عملی باشد.

چون یادتان باشد یکی از آن فکرهایی که جذب کرد این حرفه بود. مهارت‌های عملی بود در این جهان:

هر که کاملتر بُود او در هنر او به معنی پس، به صورت پیشتر

حالا شما از این بیت یاد می‌گیرید: آیا من هنری دارم؟ آیا من مهارتی دارم که با آن هم هویتم؟ حرفه‌ای دارم که با آن هم هویتم؟ براساس آن می‌گویم می‌دانم؟ و این می‌دانم را گسترش می‌دهم تعمیم می‌دهم به همه چیز؟ با مردم بحث و جدل می‌کنم؟ در این صورت تو به صورت پیشتری ولی بلحاظ حضور کمتری!

راجعون گفت و رجوع این سان بُود که گله واگردد و خانه رود

می‌گوید او یعنی خدا در قرآن گفته است که ما از جنس خدا هستیم به سوی او بر می‌گردیم. پس از اول گله به سوی او بر می‌گردد. در ما هم حالا بیاییم به انسان، وقتی هوشیاری می‌آید به این جهان و کاش می‌کند، در واقع اولین دردی که ایجاد می‌شود به یک هم هویت شدگی آسیبی رسیده، نشان چی هست؟ می‌گوید قرآن می‌گوید که: نشان این هست که ضربه به تو رسیده شما بگوئید که: من از جنس او هستم و هوشیارانه به سوی او بر می‌گردم. راجعون گفت و، رجوع این طوری است که وقتی گله می‌رود به چرا، به چریدن معمولاً شب به خانه برمی‌گردد. دهات گوسفندها و بزها می‌روند به صحرا عصر بر می‌گردند، حالا چیز جالبی می‌گوید: بلی این هم آیه‌اش است:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ



کسانی که هر گاه مصیبتی بدانان رسد گویند: ما از خدائیم و به سوی او باز می گردیم.

توجه می کنید که مولانا این را به چه معنی می گیرد. معمولاً این آیه را همان قسمت آخرش را می خوانیم می گوید:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

می گوید این مربوط به اوایل زندگی ماست در حالی که زنده هستیم، زمانی که یک فکری مورد اصابت تیر خدا قرار می گیرد، اینها بجای این که گریه کنند ناله کنند فریاد کنند، و درد را در من ذهنی زیاد کنند می گویند باید این را بیندازیم. می گویند این علامت برگشتن است. حتی در سن ۱۰ سالگی فرضاً، وقتی یک قسمتی از این بافت ذهنی که الان مرکز شده بدرد می آید، اگر پدر مادر عشقی داشتیم ما به ما می گفتند که نشان برگشت است. شما دارید بسوی او هوشیارانه بر می گردی، که به آن بینهایتی که از دست دادی و کوچک شدی به آن برسی دوباره.

کسانی که هر گاه مصیبتی بدانان رسد گویند؛ مصیبت چیه؟ مصیبت همین از دست دادن قسمتی از هم هویت شدگی ما است. این را می گویند: ما از خدائیم و به سوی او باز می گردیم. نه که می میریم در ۸۰ سالگی بسوی او بر می گردیم.

در غزل داشتیم گفت هر کسی که دنگ باشد از او از خدنگ نمی ترسد. الان خواهد گفت به ما در این لحظه اگر شما بگویند نمی دانم این هم آیه قرآن است. من علمی ندارم، علمی که او می دهد به شما اگر بگویند ندارم علم او دست شما را می گیرد. خلاصه الان شما بافت ذهنی دارید، احتمالاً مرکزتان است، سخته جگر هستی، در ذات عاشق خدا هستیم در عمل چون این مرکز عاشق بیرون هست آسیب به شما خواهد رسید، مصیبت خواهد رسید اصلاً شک نکنید.

گفت: کاسه بزن کوزه خور. این شعرها را من بی جهت یکجا نمی خوانم، گفت ترازوی عدل صمدم، ترازو داریم ما اینجا، یعنی درست است که در من ذهنی ما خیلی گیج شدیم و توی دردها گم شدیم، هم هویت شدیم اصلاً عین خیالمان نیست همه کار می کنیم. ولی در اصل این لحظه ترازو است. این لحظه از جنس زندگی می شوی زندگیت درست می شود. اگر از جنس من ذهنی می شوی کیفر پس می دهی. گناه می کنی. ولی حالا که ما این چیزها را شناختیم اگر منگ و دنگ او هستی یعنی در این لحظه تسلیم هستی تیر او به یک جایی خورد، شما دردتان آمد شما درد هوشیارانه بکش و بینداز.



دارد خدا می گوید که باید این را بیندازی. این را بیندازی من یک چیز دیگر به شما نشان می دهم. آن هم بیندازی یک چیز دیگر نشان می دهم. بالخره تو را به خودم زنده می کنم. تو از جنس منی باید بسوی من باز گردی قبل از مردن، قبل از مردن باید بمیری. نه این که وقتی مردی ما این آیه را برای بخوانیم.

چونکه واگردید گله از ورود پس فتد آن بز که پیشآهنگ بود

می گوید وقتی این گله بر می گردد، گله انسانها. همه بر می گردند یا نه؟ در واقع گفتیم در اولین دردی که ما حس می کنیم و می توانیم این را تجربه کنیم نشان برگشتن است. همه بر می گردند. البته اگر خیلی دیر کنیم بالاخره ما در سن ۴۰ سالگی ۵۰ سالگی ۶۰ سالگی می بینیم که ای بدنمان ضعیف می شود، نفوذمان کم می شود، حرکت ما کم می شود، و یواش یواش آنطوری که تحرک داشتیم شهرهای مختلف مسافرت می رفتیم دیگر نمی رویم، در ۶۰ سالگی کمتر می شود در ۷۰ سالگی کمتر می شود ۷۵ کمتر می شود یواش یواش محدود می شویم به شهرمان، یواش یواش به کوچه مان، از کوچه می آییم به خانه مان، خانه مان به اتاقمان، یواش یواش اطراف تختمان، همه این علائم نشان برگشتن است. زودتر می دانستیم بفهمیم.

می گوید همه؛ حالا انسانها را در نظر بگیریم؛ همه گله می آید می رود من ذهنی می شود، بینهایت محدود می شود می رود به چریدن هر چه زودتر بر می گردد، و هر کسی که امروز گفت در غزل هم داشتیم، گفت هر کسی کمتر هم هویت شده به نفعش است و آن کسی که جلوتر می رود و با مهارتهایش هم هویت شده آن عقب تر می ماند. موقع برگشتن اگر کسی می بیند پر از درد است پر از هم هویت شدگی است پر از فکریایی است که به خودش چسبانده، خوب دیر شده خیلی! عقب افتاده، آن کسی که جلو می دوید؛ برای همین گفتیم که ما اگر مواظب باشیم در آموزش و پرورش بچه هایمان یا می بودیم به آنها می گفتیم این هم هویت شدگی و درست کردن من ذهنی یک چیز ظریفی است، خیلی جلو نروی ها!! درد ایجاد نکنی ها!! دردها را انباشته نکنی ها!! با آنها هم هویت نشوی ها!! باید برگردی، هر چه پیشتر بروی سخت تر می شود کار و عقبتر می افتی.

پیش افتد آن بز لنگ پسین اضحک الرجعی وجوه العابسین

پس هر کسی که هم هویت کمتر شده او پیش می افتد همه بر می گردند دیگر، یک کسی که در ۸ سالگی بفهمد این موضوع را دیگر بیشتر هم هویت نمی شود و وقت برگشتن این کارش خیلی آسان می شود. بنابراین دارد می گوید که:



(آن بز لنگ که به گاه رفتن از همه عقبتر می‌رفت، اینک به هنگام بازگشت پیشاپیش همه می‌آید. این بازگشت چهره اخم آلود و غمزده آنان را شادمان و خندان میکند.)

خوب وقتی ما کمتر هم هویت می‌شویم و جمع هم هم هویتند ما چنین اخم می‌کنیم که چرا اینها اینقدر جلوتر می‌دوند و هم هویت می‌شوند. وقتی موقع برگشتن می‌بینیم ما جلو افتادیم می‌گویید اخمهایمان باز می‌شود.

از گِرافه کی شدند این قوم لنگ؟ فخر را دادند و بخردند ننگ؟

می‌گوید بیهوده این قوم لنگ نشدند، یعنی کسانی که هم هویت نمی‌شوند کمتر هم هویت می‌شوند و حرص نمی‌زنند اینها بیهوده اینطوری نشدند، بنابراین اینها فخر این دنیایی را دادند، پز دادن را دادند فهمیدند که این مرکز است که پز می‌دهد، خودنمایی می‌کند می‌گوید: من می‌دانم. و ننگ را خریدند. گفتند حالا که شما می‌خواهید مسخره کنید ما بلی اینطوری هستیم. اینقدر مثل شما هنرمند نیستیم اینقدر پز نمی‌دهیم.

پا شکسته می‌روند این قوم حج از حَرَجِ راهی ست پنهان تا فرَج

بلی این بیت مهم است. می‌گوید این قوم یعنی قومی که خودشان را می‌شکنند، خیلی هم هویت نمی‌شوند. الان اینها را گفتیم شما بیشتر حواستان باید باشد به این که من چه جوری این بافت ذهنی را می‌توانم شناسایی کنم. من دیگر نمی‌گویم: می‌دانم! پز نمی‌دهم، بلند نمی‌شوم هی من من نمی‌کنم، برای این که وقتی می‌گویم من می‌دانم یک جنبه‌ای از این بافت ذهنی است.

پس بنشینم و کوچک بشوم، پا شکسته یعنی خودش را شکسته اند و اینطوری می‌روند به حج. حج یعنی فضای یکتایی، خانه خدا، پس بنابراین از حج از این تنگنا از این من ذهنی از این بافت، راهی است پنهان تا آن گشایش، تا بینهایت شدن ما، و این راه پنهان را من ذهنی نمی‌شناسد. این راه پنهان را وقتی شما تسلیم می‌شوید، خود هوشیاری می‌شناسد، خدائیت می‌شناسد. این بافت ذهنی با دانش انباشته شده یعنی با آن چیزهایی که خواندیم ما نمی‌شناسیم. راهش پنهان است الآن خودش هم توضیح می‌دهد. پس شما یادمان باشد که با پا شکسته داریم می‌رویم به فضای یکتایی، حج یعنی خانه خدا دیگر.



دل ز دانش ها بشتستند این فریق زانکه این دانش ندادن آن طریق

پس بنابراین تمام آن دانشهایی که بصورت فکر ارائه شده بودند و جذب همان من و اسم اولیه شده بودند و ما گفته بودیم مال من هستند اینها و چقدر هم خوبند، حالا دانشها را از دیگران گرفته بودیم، براساس ارزشهای جامعه خودمان. حالا این فریق یعنی شما دلتان را از آنها می‌شوید.

برای اینکه این دانش آن طریق پنهان را نمی‌داند، یعنی دانشهای کتابی ما، همان چیزهایی که الان می‌دانیم که می‌گوییم می‌دانیم ما، آن دانش این راه را نمی‌داند. پس اگر شما با من تان به سوی خدا می‌روید. غلط است این.

دانشی باید که اصلش زان سراسر است زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

می‌گویند دانشی باید که اصلش از آن وری است، یعنی از سوی غیب است و این دانش جز دانشی نیست که خود هوشیاری دارد، یعنی شما بعنوان هوشیاری دارید. پس چاره‌اش همین تسلیم در این لحظه است. در این لحظه شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید از جنس هوشیاری می‌شوید این راه پنهان را به شما نشان می‌دهد. برای اینکه این فرع به شما چی می‌گوید؟ می‌گوید یک اصلی وجود دارد. پس این فرع را نمی‌گیرید. همین الان گفتیم ما گفتیم یک آینه هست، شما با زاویه نگاه می‌کنید می‌بینید عکس یک نفر از آنطرف افتاده توی آینه، می‌فهمید که عکس اوست که افتاده، پس یک اصلی وجود دارد که این بافت ذهنی ما، این اصل خود تو هستی، نشانه آن هست، ولی خود این فرع که خلق شده، شمارا نمی‌تواند به آن اصل برساند.

هر پری بر عرض دریا کی پرد؟ تا لدن علم لدنی می‌برد

هر پری یعنی پر پرواز، یعنی پر من ذهنی، بر عرض دریای یکتایی نمی‌تواند ببرد، یعنی با دانش من ذهنی که خیلی هم به آن افتخار می‌کنیم و می‌گوییم دانشمندیم، بر عرض دریای یکتایی نمی‌تواند ببرد. بنابراین تا علم لدن، علم لدنی علم هوشیاری است، علم ما در فضای یکتایی است. می‌گوید تا آن فضا علم لدنی، علم لدنی را شما باید ایجاد کنید با تسلیم.

این لحظه اگر تسلیم هستید، تسلیم شما را از جنس هوشیاری می‌کند، هوشیاری همان هوشیاری است که از اول آمده بود، آن هوشیاری علم را می‌شناسد تا آن فضای، لدن یعنی دانش هوشیاری، دانش بودن، دانش خدا. در قیاس با دانش ذهنی ما که انباشته کردیم، این دانش به ما کمک نمی‌کند. پس علم لدنی خود هوشیاری می‌برد ما را تا فضای یکتایی تا کعبه، خانه خدا، البته خانه خدا هم می‌دانید این لحظه است. یعنی از فضای ذهن ما را یا از



گذشته و آینده کی می‌آورد ما را اینجا؟ دانشهای ما؟ نه. تسلیم ما، ما را جمع می‌کند از گذشته و آینده و می‌رساند به این لحظه و در این لحظه مستقر می‌کند، ما تا این لحظه نیاییم یعنی به این لحظه نرسیم از جنس بینهایت نمی‌شویم.

پس چرا علمی بیاموزی به مرد کش باید سینه را زان پاک کرد؟

پس چرا شما می‌آیید دانشها را به صورت فکر به انسانها، مرد در اینجا همین مرد و زن، انسانها، می‌آموزی و با آنها هم هویت می‌کنی. اینجا است که گفتیم تعلیم و تربیت مهم است. در خانواده عشقی مهم است، عشق مهم است، که باید سینه‌اش را از او پاک کند. چرا ما انسانها را بیاموزیم که تو بیا، دانش را بگیر، باهاش هم هویت بشو، بجسبان به خودت، بکن دلت، مرکزت بعداً به هزار مصیبت ما این را بشویم.

می‌گوییم آقا بیانداز، گفت نمی‌توانم بیاندازم مثل اینکه خودم را دارم می‌کشم، یک قسمتی از وجودم کنده می‌شود، این را من چه جوری بیاندازم؟ من باورم این است، هسته مرکزی ام این است، بعد آن موقع توی این هسته مرکزی هی اینها را می‌چرخانیم فکرهای تکراری را تکرار می‌کنیم، مهم است بیتش.

پس مجو پیشی، ازین سر لنگ باش وقت واگشتن، تو پیشاهنگ باش

پس تو پیشی مجو، نگو هنرمندم، بلند نشوی بگویی می‌دانم، از این سر یعنی از سر ذهن، از سر مادی لنگ باش موقعی که برمی‌گرددی تو پیشاهنگ باش، مشخص است.

آخرون السابِقون باش ای ظریف بر شجر سابق بُود میوه طریف

آخرون السابِقون که شاید باز هم در آینده بخوانیم مهم است، یعنی پسینیان پیشتاز، ما انسانها پسینیان پیشتاز هستیم، فردوسی می‌گوید:

شاهنامه فردوسی، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

اولین فطرت و آخرین شمار یعنی بیشتر از همه بهترین، شما هستید. بنابراین خودت را به بازی مشغول نکن، بازی یعنی همین من ذهنی، پس تو بیا حالا لنگ باش، بلند نشو بگو می‌دانم، کمتر هم هویت کن آدمها را، الآن همین الآن گفت که تو چرا علمی به انسان بیاموزی که بعداً باید سینه‌اش را پاک کنی؟



پس مامی توانیم کمک کنیم که خیلی انسانها را هم هویت نکنیم. این بی‌نهایت را حقیقتاً خیلی کوچک نکنیم. می‌توانیم یک کمی ذهن ایجاد کنیم. در خانواده‌ی عشقی این کار می‌تواند صورت بگیرد، خلاصه می‌گوید که: خوب الان که این شجر هست، چهاربعد ما هست، ما آمدیم، از این شجر میوه چی بوده؟ میوه حضور است. برای چی هوشیاری آمده چهاربعد ما را ساخته است؟ بدن ما فکر ما و هیجانهای ما و جان باصطلاح حسی ما نه جان زندگی ما، این شجر است، دیگر درخت است دیگر. برای اینکه ما به حضور برسیم. آمدیم این چهاربعد را ساختیم من هم ساختیم که این من را متلاشی کنیم و این بینهایت در حالیکه هنوز این شجر هست میوه این درخت است. و این میوه یعنی حضور شما، یعنی هوشیارانه بینهایت شدن شما پیشی می‌گیرد مقدم است، مهم تر از درخت شماست. ولی ما این درخت را در ذهن هنوز ادامه می‌دهیم. به شما می‌گوید: ای ظریف، و این میوه تر و تازه یعنی حضور، بر درخت پیشی می‌گیرد، این مهم تر است. بله، (ای زیرک و دانا در زمره پسیان پیشتاز قرار بگیر، زیرا میوه تر و تازه درخت مقدم بر درخت است.) همین الان توضیح دادم، بله.

گرچه میوه آخرآید در وجود اول ست او زانکه او مقصود بود

درخت را می‌کاریم برای میوه. پس خدا ما را آفریده، یک هوشیاری بودیم آمدیم، بی‌نهایت بودیم و ابدیت بودیم آمدیم رفتیم این تو، از اینجا باید متولد بشویم دوباره بینهایت و ابدیت، منتها این دفعه هوشیارانه! در حالی که هنوز درخت، زنده است، یعنی شما زنده هستید، این میوه بی‌نهایت و ابدیت هم باید باشد و این مقصود خدا بوده و منظور از آمدن شما بوده است. ولی اگر شما هنوز توی ذهنتان فکر می‌کنید درخت مقدم است، میوه نه، این غلط است!

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا' تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا'

(در این لحظه، مانند فرشتگان، بگو: « نمی‌دانم یا مرا دانشی نیست » تا « دانشی که او (خدا) به تو میدهد » دست تو را بگیرد.) (مانند فرشتگان بگو: « ما را دانشی نیست » تا « جز آنکه به ما آموختی » دست تو را بگیرد.) این بیت خیلی مهم است!! می‌گوید مانند فرشتگان در این لحظه بگو: من علمی ندارم تا جز آن علمی که تو به من می‌دهی دست من را بگیرد. یعنی چی؟ یعنی این لحظه بگو نمی‌دانم تا دانشی که او به تو می‌دهد، دست تو را بگیرد. توجه می‌کنید؟! فرشتگان گفته اند که، حالا این مربوط به یک آیه است دیگر. می‌گوید:



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (۳۲)

فرشتگان گفتند: پاکی تو راست خداوندا. ما را دانشی جز آنچه به ما آموخته‌ای نیست. که تویی دانای حکیم.

یعنی غیر از انسان، خلاصه تمام موجودات عالم می‌گویند که: ما را دانشی نیست جز آن چیزی که تو به ما دادی. انسان می‌گوید من خودم دانش دارم، به دانشی که تو می‌دهی اهمیت نمی‌دهم و این غلط است! پس مانند بقیه موجودات، این لحظه شما می‌گویید: لَا عِلْمَ لَنَا مِنْ عِلْمِي نَدَارَم. یعنی؛ دانش ذهن را انکار می‌کنید. می‌گویید که من بر اساس این بلند نمی‌شوم بگویم می‌دانم. تا دانشی که با انکار این دانش، خدا به شما می‌دهد، دست شما را می‌گیرد، وگرنه نمی‌شود! اشکال مردم هم همین است. می‌گویند می‌دانیم، من می‌دانم! هر گونه واکنشی یعنی می‌دانم. اگر شما غصه می‌خورید پس می‌دانید که باید غصه بخورید. اگر خشمگین می‌شوید پس می‌دانید باید خشمگین باشید.

اگر در این لحظه تسلیم نیستید، یعنی بدون قید و شرط، بدون مراجعه به این هم هویت شدگی‌ها، فکری‌ها به شما چسبیده، شما اتفاق این لحظه را نمی‌پذیرید، شما می‌گویید می‌دانم! این می‌دانم سبب می‌شود دانش آنوری نیاید! گفت هنر تو خاموشی است. اگر این هنر را بلد نیستی، پس چه هنری داری؟! وقتی در سر ما این صحبت ادامه دارد، سر و صدا ادامه دارد، سر و صدا آواز دانستن ماست دیگر!! یعنی این فکری که مرتب از ذهن ما می‌گذرد، از این صندوق به آن صندوق، معنی‌اش این است که ما می‌دانیم دیگر! شما نمی‌توانید بگویید در ذهن من نمی‌دانم، ولی مرتب این فکر رد بشود. این فکر باید بخواهد! پس شما یک تأملی بکنید که منظور از لَا عِلْمَ لَنَا یعنی نمی‌دانم، مرا دانشی نیست در این لحظه!

یادمان باشد حقیقت این است که ما همیشه در این لحظه هستیم. در این لحظه شما می‌گویید: من نمی‌دانم مرا دانشی نیست جز آن دانشی که همین لحظه تو به من می‌دهی. لحظه بعد هم همین را می‌گویید، لحظه بعد هم همین را می‌گویید.

پس دانش او که همان عِلْمِ لَدُنَّ است، دانش هوشیاری است، شما را دارد آزاد می‌کند از این بافتی که نا آگاهانه ما درست کردیم و بلد نیستیم با علم این دانش هم هویت شده، از این بافت هم هویت شده، آزاد بشویم. یادمان باشد که، **خون به خون شستن، محال است و محال**، یعنی شما با دانش این من ذهنی نمی‌توانید خودتان را از من



ذهنی آزاد کنید. دانش آنوری می‌خواهد! دانش آنوری را شما نمی‌شناسید. باید از ته دلتان بگویید نمی‌دانم. ولی من پیشنهاد می‌کنم شما بنشینید یک قلم و کاغذ بردارید بگویید که: این لا عِلْمَ لَنَا یعنی نمی‌دانم، مرا دانشی نیست، یعنی چی؟! من چه جوری می‌گویم مرا دانشی هست؟! از طریق واکنش هایم، از طریق از این صندوق به آن صندوق، از طریق فعال کردن صندوق ها. آیا من می‌توانم توی صندوق نروم؟ می‌توانم واکنش نشان ندهم؟ می‌توانم حقیقتاً هر لحظه بگویم نمی‌دانم؟ می‌توانم بحث و جدل نکنم؟ دیگران به من گیر می‌دهند، از طریق این میدانم گیر می‌دهند! من به کی گیر می‌دهم و این دانستن را ادامه می‌دهم؟

گر درین مکتب ندانی تو هجا همچو احمد پری از نور حَجی

می‌گوید که اگر در این مکتب زندگی، در این لحظه که می‌گویی نمی‌دانم، قرار شد که بگویی نمی‌دانم و مرا دانشی نیست، اگر هجی کردن را بلد نباشی، مثل حضرت احمد، یعنی حضرت رسول، می‌پری به وسیله نور عقل یعنی نور خرد، همان علم لَدُن. شاهد مثالی است برای اینکه بگوییم نمی‌دانم کار می‌کند.

گر نباشی نامدار اندر بلاد کم نه‌ای الله اعْلَمَ بِالْعِبَاد

(اگر در شهر به علم ظاهر نامدار و مشهور نشوی خداوند به حال بندگانش داناست.)
و می‌گوید که اگر تو مشهور نباشی در شهرها؛ یعنی این جهان مشهور نباشی به دانشمندی یا به یک چیزی، اصلاً مهم نیست، کم نیستی. برای اینکه وقتی در این لحظه می‌گویید نمی‌دانم و دانش را او می‌دهد، او یعنی خدا به حال بندگان آگاه تر است. در این لحظه کی بیشتر به وضعیت شما آگاه است؟ زندگی یا شما؟ خوب معلوم است زندگی! ما با دانش محدود ذهن نگاه می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم. ولی او که همه جانبه ما را احاطه کرده و وقتی ما می‌گوییم نمی‌دانم و لحظه به لحظه دانش می‌دهد به ما و ما را می‌برد، او می‌داند کجای کاریم ما.
شما می‌دانید چند تا هم هویت شدگی دارید؟ پانصد تا، هزار تا، دو هزار و پانصد تا؟ نه نمی‌دانید، زندگی می‌داند.
می‌دانید چه چیزی را بعد از چه چیزی باید بیاندازید؟ نمی‌دانید که! نظم زندگی می‌داند. پس او به حال بنده‌اش، عبادت کننده‌اش، او به حال کسی که در این لحظه تسلیم است بیشتر آگاه است تا ما پس شما می‌سپارید خودتان را دست او، فقط شما می‌گویید مرا دانشی نیست! مرا دانشی نیست! دیگر اینقدر می‌گویید که، ولی مرا دانشی نیست آیا شما را نمی‌رساند به این پذیرش اتفاق این لحظه؟ اگر مرا دانشی نیست من اتفاقی را که تو بوجود آورده‌ای قبول می‌کنم. دانشی ندارم.



اگر دانش دارم، قضاوت می‌کنم بد و خوب می‌کنم، ناله می‌کنم و پرخاش می‌کنم می‌گویم می‌دانم، از خدا هم ناراضی هستم از همه هم ناراضی هستم. اگر نمی‌دانم پس اتفاق را می‌پذیرم از جنس او می‌شوم. یعنی کار ما در این لحظه پذیرش اتفاق این لحظه هست و از جنس او شدن، و این معادل نمی‌دانم هم هست. پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط یعنی نمی‌دانم، اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرفتم. تمرین باید می‌کردیم.

گنج حضور



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>